

بارہ ہفتگان

حضرت ولی عصر
ؑ ارواحاً

امینی، محسن، ۱۳۴۷

باریافتگان حضرت ولیعصر علیه السلام / محسن امینی.

قم: لاهوت، ۱۳۸۳.

۱۱۹ ص.

ISBN 964 - 7762 - 78 - X

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

کتابنامه.

۱. حجّت بن الحسن، امام دوازدهم علیهما السلام، ۲۵۵ ق. روایت. ۲. محمد بن

حسن، امام دوازدهم علیه السلام، ۲۵۵ ق. الف. عنوان.

۲۹۷/۴۶۲

BP ۲۲۴/۴/ الف ۷۸۳

۲۲۸۶۴-۸۳ م

کتابخانه ملی ایران

باریافتگان حضرت ولی عصر علیه السلام

محسن امینی

نشر لاهوت

چاپ اول: شعبان المعظم ۱۴۲۵ هـ ق

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۶۰۰۰ ریال

مرکز پخش: قم، تلفن ۷۷۳۷۴۱۰ - ۷۷۳۰۰۳۲

شابک X - ۷۸ - ۷۷۶۲ - ۹۶۴

ISBN 964 - 7762 - 78 - X

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تقدیم بر آستان :

قدمندی موعود

ملکنه ملک وجود

عروس یاس کبود

حضرت نوح جس سلام علیہا

فهرست

- پیشگفتار..... ۹
- دیدار و فراق..... ۱۳
- دیدار در مسجد سهله..... ۲۴
- رؤیای صادق..... ۲۹
- دعای حضرت دوست..... ۳۱
- نظری کیمیایی..... ۳۳
- تنها ملجأ و پناه..... ۳۵
- تکلم به اعجاز در سرداب مقدّس..... ۳۹
- نجات از غرق شدن..... ۴۳
- ای گم شده بیابان ها..... ۴۵
- حجت زمان علیه السلام در محراب عبادت..... ۵۱
- مأمور گمرگ و مقام شامخ..... ۵۶
- بر سر خوان کرم در مسجد کوفه..... ۵۹
- شعشۀ انوار کبریایی..... ۶۳

۶۶	عمامة سبز، هدیة مولى
۶۹	تشرف به حج در ركاب حجّت زمان <small>عليه السلام</small>
۷۳	چوپان لایق
۷۶	خیمه نور و حجّ مقبول
۸۱	دلیل راه
۸۵	اللّٰهُمَّ ارِنِي الطَّلَعَ الرَّشِيْدَةَ
۸۹	نفقه راه
۹۲	طیّ الارض در خدمت حجّت زمان <small>عليه السلام</small>
۹۵	پاسخ به یک سؤال
۹۸	سید عالم
۱۰۱	علوین به حقّ می میرند
۱۰۳	سواری در بیابان
۱۰۹	امر به حضور
۱۱۲	نجات به واسطه توسل به ملجأ کل
۱۱۳	انتساب به اهل بیت <small>عليهم السلام</small>
۱۱۸	مقام رفیع



مشقتار

گفتم که: روی خوبت از من چرانهان است؟
گفتا: تو خود حجابی ورنه رُخِمْ عیان است.
گفتم که: از که پرسم، جانا نشان کویت؟
گفتا: نشان چه پرسی آن کوی بی نشان است!

«وَلَوْ أَنَّ أَشْيَاعَنَا، وَفَقَّهُمُ اللَّهُ لِبَطَاعَتِهِ، عَلَى اجْتِمَاعٍ مِنَ
الْقُلُوبِ فِي الْوَفَاءِ بِالْعَهْدِ عَلَيْهِمْ، لَمَا تَأَخَّرَ عَنْهُمْ الْيَمْنُ
بِلِقَائِنَا، وَلَتَعَجَّلَتْ لَهُمُ السَّعَادَةُ بِمُشَاهَدَتِنَا، عَلَى حَقِّ
الْمَعْرِفَةِ وَصِدْقِهَا مِنْهُمْ بِنَا، فَمَا يَخْبِسُنَا عَنْهُمْ إِلَّا مَا يَتَّصِلُ بِنَا
مِمَّا نُكْرِهُهُ وَلَا نُؤَثِّرُهُ مِنْهُمْ»^۱

اگر شیعیان ما - که خداوند توفیق طاعتشان بخشید - با
دل‌هایی متحد و یکپارچه، به پیمانی که با ما دارند وفا
می‌کردند، هرگز میمنت و فیض ملاقات ما از آنان به تأخیر
نمی‌افتاد و به زودی، سعادت دیدار ما با معرفتی کامل
و شناختی راستین، نصیبشان می‌گردید. پس ما را از
شیعیان، پنهان نساخته، مگر آن دسته از کردارشان که بر ما
خوشایند نیست و از ایشان، توقع نداریم.

سخن را با کلام سلیمان زمان حضرت ولی عصر ارواحنا له الفدا آغاز می‌کنیم، تا بیان جاودانه‌اش را که از جان برخاسته بر جان بنشانیم. براستی، مخاطبان آن حضرت در این سخنانِ راهگشا چه کسانی هستند؟

آیا تنها گروه اندکی را شامل می‌شود، یا این که تمامی انسان‌های عصرِ غیبت را در بر می‌گیرد؟
همگان مدعی دلدادگی آن محبوب افلاکیانیم، لیک ما را چه شده که چنین حیران و به دیدار او نایل نشده‌ایم؟
چرا رهنمودها و راهگشائیهای آن حضرت را به کار نگیریم تا آن مهر عالم افروز خود مُهرِ تأیید بر جبین زند.

شکی نیست که محبوب عمل را می‌نگرد نه ادعا را، سیرت را نظر دارد نه صورت را، باطن را طالب است نه ظاهر را، درون را نظاره‌گر است نه برون را. باید درون را از ناپاکی‌ها پاک نمود و با تمامی وجود او را طلب کرد و هر صبح و شام انتظار قیام پیروزمند او را کشید؛ چرا که این یک دستور است:

«وَأَنْتَظِرُوا الْفَرَجَ صَبَاحًا وَمَسَاءً»

تا آن جا که مربوط به ما می‌شود، اگر حجابی هست، آن حجاب از ماست، و اگر غیبتی هست، آن غیبت از کردار ما سرچشمه می‌گیرد. جز این است که:

«يُمْنِهِ رِزْقَ الْوَرَىٰ وَبُجُودِهِ ثَبَّتِ الْأَرْضُ وَالسَّمَاءُ»

از غربتش کاسته‌ایم و سپاس از عنایاتش نموده‌ایم که لطف دیگر را خواستاریم؟

آیا ممکن است دل‌باختهٔ جانسوزی، پیوسته به یاد او باشد، به
ساحتش درود فرستد، اشک هجران ببارد، در هجرش بسوزد و برای
ظهورش دعا کند، ولی آن دریای رحمت او را از یاد برده و به فریادش
پاسخی ندهد؟!!

هرگز!!!

خود آن وجود مبارک فرموده است:

«أَنَا غَيْرُ مُهْمَلِينَ لِمُرَاغَاتِكُمْ وَلَا نَاسِينَ لِذِكْرِكُمْ»

آری، دریای کرامت او، کرانه ندارد و آسمان رحمتش را افقی،
واقیانوس احسانش را ساحلی متصوّر نیست.
اولیای بزرگوارش نیز که به صبغهٔ او در آمده‌اند، آیت‌های کرامت
و رحمت و بخشش‌اند که احسان، عادت آنها و جوانمردی و کرامت
خمیر مایهٔ وجودی آنهاست.

امام عصر ارواح‌فداه نیز از همین خاندان با فضیلت است که اگر چه به
دلایلی غیبت اختیار کرده‌اند و ظاهر نیستند، اما حاضرند و در رسیدگی
به حال مؤمنان کوتاهی نمی‌کنند و پیوسته در کار رهبری و امامت،
فرزندان شریعت را سرپرستی می‌نمایند و کرامت و رحمتشان بر امت
پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، همواره ساری و جاری است.

در این دوران توفان زده و تاریک غیبت، تنها کسانی به سعادت
و نیکبختی دست یازیده‌اند که پیوسته به یاد امام زمان علیه السلام بوده
و برای کاستن از غربت آن حضرت تلاش نموده، برای تعجیل در
فرجش دعا می‌کنند.

بوده‌اند کسانی که در این و انفسای زمان، به دربار محبوب بار یافته،

سر بر آستان دوست نهاده، چشم به جمال یار دوخته و خاک رهش را
توتیای چشمان خویش نموده‌اند.

«بار یافتگان حضرت ولی عصر ارواحنا له الفدا» شرح حال نیک‌بختان
و فرزندان و نیک مردانی است که ذکر مدام بر لب، اشک غلطان بر
گونه، محبت درونی و علاقه قلبی به مولا داشته‌اند و چه نیک به مقصد
رسیده‌اند.

حکایاتی است از کتاب ارزشمند «عبقری الحسان» بدون تغییر در
متن، لیک با بیانی روان، که تقدیم می‌گردد.

به امید آن که ما نیز از این خانه کرامت، سهمی به قدر معرفت
و دوستی خویش با این خاندان بر گیریم و با دل بستن به حکایات عشق
و دلدادگی، اشکی بر گونه‌هایمان روان گردد و لایق جلوه‌ای از تجلیات
حضرتش گردیم.

بارالها، بیش از این هجران و اندوه را بر ما روا مدار و دل‌های پژمرده
را با فیض دیدار آن محبوب غایب، حیات بخش.

بیا که وقت تو بسیار و وقت من تنگ است
دو روز آخر عمر است و گوش بر زنگ است
بیا که هر چه بگویم، کم است، کم گفتم
و گرنه عاشقی من برای تو ننگ است

دیدار و فراق

عالم فاضل، زاهد با تقوی، حاج شیخ علی اکبر نهاوندی، نویسنده کتاب ارزشمند «عبقری الحسان» فرماید: روز دو شنبه، سیزدهم ذی حجه سال ۱۳۶۴ هـ ق در مشهد مقدس، سید حسن نجفی از نوادگان سید محمد مهدی بحر العلوم نقل نمود که: پدرم سید محمد، از پدر خویش حاج سید محمد تقی از قول شیخ حسن کاظمینی حکایت نمود که گفت:

در سال ۱۲۲۴ هـ ق در کاظمین زیاد طالب تشرّف به خدمت حضرت ولی عصر ارواحنا له الفدا بودم و این اشتیاق به اندازه‌ای شد که از تحصیل باز ماندم و ناچار شدم که در کاظمین یک دکان عطاری باز کنم. روزهای جمعه بعد از غسل جمعه، لباس احرام می‌پوشیدم و شمشیر حمایل می‌بستم و مشغول ذکر می‌شدم [و این شمشیر همیشه بالای دکان ایشان آویزان بود] و روز جمعه را خرید و فروش نمی‌کردم و منتظر ظهور فرج امام زمان علیه السلام بودم.

یکی از جمعه‌ها که مشغول به ذکر بودم، در مقابلم سه نفر از سادات ظاهر شدند. دو نفر از آنها کامل مرد بودند و یکی از آنها جوانی در حدود بیست و چهار ساله که فوق العاده صورت مبارکشان نورانی بود، به حدّی که جلب توجه مرا نمودند، به گونه‌ای که از آن ذکر تسبیحی که داشتم باز ماندم و محو جمال ایشان شدم و آرزو می‌کردم که در دکان من

بیایند تا این که خرامان خرامان با نهایت وقار آمدند تا رسیدند به در دکان.

سلام کردم، جواب دادند، فرمودند: آقا شیخ حسن [مثلاً گل گاو زبان داری] واسم یک دارویی را بردند که فراموش کردم و آن دارو عقب دکان بود و حال آن که من روز جمعه خرید و فروش نمی‌کردم و به کسی جواب نمی‌دادم، فوراً عرض کردم، بلی دارم.

فرمودند: بیاور. عرض کردم چشم، و رفتم عقب دکان برای آوردن آن دارویی که ایشان فرمودند و آن را آوردم.

هنگامی که برگشتم دیدم کسی در دکان نیست، اما عصایی روی میز جلو دکان قرار دارد و این عصا، همان عصایی است که در دست آن آقای جوان بود، آن را بوسیدم و عقب دکان گذاردم.

سپس از دکان خارج شده، از اشخاصی که آن اطراف بودند سؤال کردم: این سه نفر سیدی که در دکان من بودند کجا رفتند، گفتند: ما کسی را در دکان تو ندیدیم.

حیران و سرگردان به دکان برگشتم و خیلی متفکر و ناراحت بودم که بعد از این همه اشتیاق ملاقات و تشرّف، به دیدار ایشان فائز شدم ولی نشناختم.

در این هنگام مریضی را دیدم که مجروح بود و او را میان لحافی گذارده‌اند و جهت شفا به حرم مطهر حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام می‌برند.

آنها را بر گردانیدم و گفتم: بیائید من مریض شما را خوب می‌کنم، مریض را بر گردانیدند و آوردند در دکان، او را رو به قبله روی تختی که

عقب دگان داشتم و روزها روی آن می خوابیدم، خوابانیدم و دو رکعت نماز حاجت خواندم و سپس با این که یقین داشتم که مولای من حضرت ولی عصر علیه السلام بوده‌اند که به دگان من تشریف آورده‌اند، خواستم اطمینان خاطر پیدا کنم که آن آقا، حضرت ولی عصر علیه السلام بوده‌اند، یا نه.

با این حال با خود گفتم: اگر آن آقا، حضرت ولی عصر ارواحنا له الفدا بوده‌اند، عصا را بر روی این مریض می‌کشم، و با کشیدن عصا بر روی مریض، بلافاصله باید شفا برای او حاصل شده و جراحات بدن او به کلی التیام یابد.

سپس عصا را از سر تا به قدم مریض کشیدم، فی الفور شفا یافت و به کلی جراحات بدن او بر طرف شد و حتی زیر عصا گوشت جدید پدیدار گشت. مریض بلند شد و از شوق یک لیره جلو دگان من گذاشت، که من قبول نمی‌کردم و او گمان می‌کرد، آن وجه کم است و چون کم است قبول نمی‌کنم و از دگان خارج شد و از شوق رو به رفتن نهاد و من او را دنبال کردم و می‌گفتم: من پول نمی‌خواهم و او گمان می‌کرد که می‌گویم کم است تا به او رسیدم و پول را به او برگردانیدم و به دگان برگشتم و اشک می‌ریختیم که آن حضرت را زیارت کردم ولی نشناختم.

چون به دگان برگشتم، دیدم عصا نیست، از کثرت هموم و غمومی که از نشناختن آن حضرت و نبودن عصا به من روی داد فریاد زدم، مردم هر کس که مولای من حضرت ولی عصر علیه السلام را دوست دارد، بیاید و تصدق سر آن حضرت هر چه می‌خواهد از دگان من بردارد. مردم

می گفتند که باز دیوانه شده.

گفتم: اگر نیاید ببرید، هر چه هست در بازار می ریزم. سپس بیست و چهار اشرفی را که جمع کرده بودم برداشتم و دکان را رها کردم و به خانه آمدم و همسر و فرزندان را جمع کرده، گفتم: من عازم مشهد مقدّس هستم، هر کس از شماها میل دارد می تواند با من بیاید، همه همراه شدند مگر پسر بزرگم محمد امین که نیامد.

پس از آن که به عتبه بوسی حضرت رضا علیه السلام مشرف شدم، مقداری از آن اشرفی ها که مانده بود سرمایه نمودم و روی سگوی درب صحن مقدّس به تسبیح و مهر فروشی مشغول شدم و هر سیدی که می گذشت و از صورت او خوشم می آمد او را می نشاندم و سیگار تعارف می کردم و سفارش چایی می دادم، و در عین حالی که چایی می آوردند، لباسم را به لباس او گره می زدم و او را قسم می دادم به حضرت رضا علیه السلام که شما امام زمان نیستی؟

خجالت می کشید و می گفت: من خاک قدم ایشان هم نیستم.

تا این که روزی مشرف شدم به حرم حضرت رضا علیه السلام، دیدم سیدی به ضریح مطهر چسبیده و بسیار گریه می کند، دست به شانهاش زدم و گفتم آقا جان برای چه گریه می کنی؟

گفت: چگونه گریه نکنم و حال آن که یک درهم برای خرجیم در جیب ندارم.

گفتم: فعلاً این پنج قران را بگیر و اموراتت را اداره کن و برگرد اینجا، من قصد معامله ای با تو دارم. سید اصرار کرد، با من چه معامله ای اراده داری بنمایی، من که چیزی ندارم؟!

گفتم: من عقیده دارم که هر سیدی یک خانه در بهشت دارد، آیا آن خانه‌ای که در بهشت داری به من می‌فروشی؟
گفت: بلی می‌فروشم ولی: من خانه‌ای به جهت خود نشان ندارم، اما چون می‌خواهید بخرید می‌فروشم.

من که چهل و یک اشرفی جمع کرده بودم تا برای اهلبیت یک خانه بخرم، آوردم و از سید خانه را به جهت آخرتم خریدم.
سید رفت و برگشت و به همراه خود کاغذ و دوات و قلم آورد و نوشت: «فروختم در حضور شاهد عادل حضرت رضا علیه السلام خانه‌ای را که این شخص عقیده دارد که من در بهشت دارم به او، به مبلغ چهل و یک اشرفی که از وجوهات دنیا است».

کاغذ را گرفتم و به سید گفتم: بگو بعث، گفت بعث.
گفتم: اشتریت و وجه را به او مسترد نمودم، سید وجه را گرفت و پی کار خود رفت و من هم ورقه را گرفتم و به خانه مراجعه کردم.
دخترم گفت: پدرجان چه کردی؟

گفتم: یک خانه از برای شما خریداری کردم که آبها جاری و درختان سبز و خرّم دارد و از هر قسم میوه‌جات در آن باغ موجود است، خیال کردند که چنین خانه‌ای در دنیا به جهت آنها خریده‌ام، بسیار خوشحال شدند.

دخترم گفت: شما که این خانه را خریدید می‌بایست ما را ببرید تا آن را ببینیم و بدانیم که همسایه‌های این خانه چه کسانی هستند.

گفتم: خواهید آمد و خواهید دید، یک طرف این خانه به خانه حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه وآله وسلم و یک طرف آن به خانه

امیر المؤمنین علیه السلام، و حدّ دیگر، به خانه حضرت امام حسن علیه السلام و سمت دیگر به خانه حضرت سید الشهداء علیه السلام محدود است، این است حدود چهار گانه این خانه. آن موقع فهمیدند که من چه کرده‌ام، گفتند شیخ چه کرده‌ای؟

گفتم: یک خانه خریده‌ام که هرگز خرابی و نابودی برای آن نخواهد بود.

از این قضیه مدتی گذشت تا آن که، روزی نشسته بودم، دیدم آقای موقری تشریف آوردند مقابل من. سلام کردم و مشرف به جواب شدم. سپس مرا به اسم خطاب نمودند و فرمودند: شیخ حسن مولای تو امام زمان ارواحنا له الفدا می‌فرمایند: چرا این قدر فرزندان پیغمبر را اذیت می‌کنی و ایشان را خجالت می‌دهی، از امام زمان علیه السلام چه حاجت داری و از آن حضرت چه می‌خواهی؟

من دامن ایشان را گرفتم و عرض کردم: فدایتان شوم، آیا شما خود امام زمان هستید؟

فرمودند: من امام زمان نیستم، بلکه فرستاده ایشان می‌باشم، می‌خواهم ببینم چه حاجت داری؟ سپس دست مرا گرفتند و در زاویه صحن مطهر بردند، و جهت اطمینان قلب من چند علامت و نشانی که کسی اطلاع نداشت برای من بیان نمودند.

از آن جمله، فرمودند: شیخ حسن تو همان نیستی که در در دجله در زورق نشسته بودی و کشتی رسید و آب را حرکت داد و تو غرق شدی، در آن موقع متوسل به چه کسی شدی و چه کسی تو را نجات داد؟

دوباره به دامن ایشان چنگ زدم و عرض کردم: شما خودتان هستید؟

فرمودند: من نیستم این علاماتی است که مولای تو برای من بیان فرموده است. سپس فرمودند: تو نیستی که در کاظمین دگان عطاری داشتی و قضیه عصا که گذشت نقل فرمودند و گفتند: آورنده عصا و برنده عصا را شناختی؟ آن مولای تو امام عصر صلوات الله علیه بودند، حال چه حاجت داری؟ حوائج را بگو.

عرض کردم: حوائج من بیش از سه حاجت نیست.

اول: این که می خواهم بدانم با ایمان از دنیا خواهم رفت یا نه؟
دوم: این که آیا از یاوران امام عصر صلوات الله علیه هستم یا نه،
و معامله ای که با سید نموده ام درست است یا نه؟

سوم: این که می خواهم بدانم که چه هنگام از دنیا می روم؟
ایشان، خدا حافظی کردند و تشریف بردند و بقدر یک قدم که برداشتند از نظرم غائب شدند و ایشان را دیگر ندیدم. چند روزی از این قضیه گذشت پیوسته منتظر خبر بودم.

روزی به هنگام عصر چشمم به جمال ایشان روشن شد، دست مرا گرفتند و باز در زاویه صحن مطهر، به جای خلوتی بردند و فرمودند: سلام تو را به مولایت ابلاغ نمودم، ایشان به تو سلام رسانیدند و فرمودند: خاطر جمع دار که با ایمان از دنیا خواهی رفت و از یاوران ما هستی و اسم تو در اعداد یاوران ما ثبت شده است و معامله ای که با سید کردی در نهایت صحت است، و اما موقع فوت تو هنگامی که فرارسد علامتش این است که: در بین هفته در عالم خواب خواهی دید که دو

ورقه از عالم بالا به سوی تو نازل شود، در یکی از آنها نوشته شده است: «لا إله إلا الله، محمد رسول الله» و در ورقه دیگر نوشته شده است «علی ولی الله حقاً حقاً» طلوع فجر جمعه آن هفته به رحمت خدا واصل خواهی شد. سپس به مجرد گفتن این که به رحمت خدا واصل خواهی شد از نظرم غائب شدند و من منتظر وعده بودم.

سید تقی که قبلاً نام ایشان ذکر شد نقل می‌کند: روزی دیدم شیخ حسن در نهایت مسرت و خوشحالی از حرم حضرت رضا علیه السلام به طرف منزل باز می‌گردد، سؤال کردم که آقا شیخ حسن، امروز خیلی شما را مسرور می‌بینم؟! گفت:

من همین یک هفته بیشتر مهمان شما نیستم، هر آن گونه که می‌توانید مهمان نوازی کنید، و پیوسته شبهای این هفته به کلی خواب نداشت، مگر روزها که خواب قیلوله می‌کرد و مضطرب بیدار می‌شد و پیوسته در حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام و در منزل مشغول به دعا بود.

تا این که روز پنجشنبه همان هفته، حنا گرفت و پاکیزه‌ترین لباس‌های خود را برداشته، به حمام رفت و کاملاً خود را شستشو داد و محاسن و دست و پا را خضاب نمود و خیلی دیر از حمام بیرون آمد و آن روز و شب را غذا نخورد و پیوسته آن هفته روزه بود.

بعد از خارج شدن از حمام به حرم مطهر حضرت رضا علیه السلام مشرف شد و نزدیک به ده ساعت و نیم که از شب جمعه گذشته بود از حرم بیرون آمد و به طرف منزل روانه گردید و به من فرمود: تمام اهل خانه و بچه‌ها را جمع کن.

پس از آن که تمام افراد را حاضر نمودم، قدری با آنها صحبت کرده و مزاح نمود و گفتم: مرا حلال کنید، صحبت من با شما همین است، دیگر مرا نخواهید دید و اینک با شما خدا حافظی می‌کنم، پس بچه‌ها و اهل بیت را مرخص نمود و فرمود همگی را به خدا می‌سپارم. همه از حجره بیرون رفتند.

بعد به من فرمود: سید تقی، آقا جان، امشب مرا تنها نگذارید، ساعتی استراحت کنید، اما به شرط این که زودتر برخیزید تا من خوابم نبرد و ایشان کاملاً مشغول دعا خواندن بودند.

چون خوابم نمی‌برد، برخواستم و گفتم: چرا شما استراحت نمی‌کنید؟ این قدر خیالات نکنید. شما که مشکلی ندارید، قدری استراحت کنید. به صورت من تبسم کرد و فرمود: نزدیک است راحت شوم و اگر چه من وصیت کرده‌ام باز هم وصیت می‌کنم به: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ وَأَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَأَوْلَادَهُ الْمَعْصُومِينَ حُجَجُ اللَّهِ» و اما بدان که مرگ حق است و سؤال نکیرین حق است ﴿وَإِنَّ اللَّهَ يَبْعَثُ مَنْ فِي الْقُبُورِ﴾ و عقیده دارم بر این که معاد و صراط و میزان حق است.

بدهی ندارم، حتی یک درهم، و یک رکعت از نمازهای واجب من در هیچ حالی قضا نشده و یک روز، روزه‌ام قضا نشده است و یک درهم مظالم بندگان خدا به عهده من نیست و چیزی از برای شما باقی نگذاشته‌ام مگر دو لیره که در جیب جلیقه من است، آن هم فقط برای غسل و حق دفن و برای مختصر مجلس ترحیمی که برای من تشکیل می‌دهید و همه شما را به خدا می‌سپارم والسلام، و دیگر از این به بعد با

من صحبت نکنید و آنچه در کفتم است با من دفن کنید و ورقه‌ای که از سید گرفته‌ام در آن بگذارید «وَالسَّلَامُ عَلَيَّ مِنْ اتَّبَعَ الْهُدَى».

سپس به عبادت پرداخت و به اذکاری که داشت مشغول شد و نماز نافله شب را خواند، پس از فراغ از نماز شب روی سجاده خود نشست و گویا منتظر مرگ بود.

یک مرتبه دیدم از جای خود بلند شد و در نهایت خضوع و خشوع کسی را تعارف کرد و شمردم سیزده مرتبه بلند شد و در نهایت ادب تعارف کرده، اما به یک مرتبه دیدم مثل مرغی که بال بزند خود را به سمت درب اطاق پرتاب نمود و از دل نعره کشید یا مولای یا صاحب الزمان و صورت خود را چند دقیقه‌ای بر آستانه درب اطاق گذاشت.

سید تقی گوید: بلند شدم و در حالی که ایشان گریه می‌کرد، زیر بغل او را گرفته، گفتم شما را چه می‌شود؟ این چه حالتی است که دارید؟
گفت: ساکت باش و به عربی گفت: که چهارده نور مبارک همگی در این حجره تشریف دارند.

من با خود گفتم: از بس عاشق چهارده معصوم است این امور به نظرش می‌آید، فکر نمی‌کردم که این حال، حالت سکرات است و آنها تشریف دارند، چون حالش خوب بود و هیچ گونه درد و بیماری نداشت و هر چه هم می‌گفت صحیح و حالش هم پریشان نبود.

مدتی که گذشت، دیدم تبسم کرد و از جای حرکت کرد و سه مرتبه گفت: خوش آمدی ای قابض الأرواح!! سپس در حالی که دستهایش را بر سینه گذاشته بود صورت خود را در اطراف حجره گردانید و عرض کرد: «السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ» اجازه می‌فرمائید؟ و پس از آن گفت:

«السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ» اجازه می‌فرمائید؟ و همین گونه به تمام چهارده نور مطهر، سلام عرض نمود و اجازه طلبید و در آخر عرض کرد: دستم به دامن‌تان، آن وقت رو به قبله خوابید و سه مرتبه عرض کرد یا الله، به این چهارده نور مقدس. سپس قطیفه را روی صورت خود کشید و دستهایش را گذاشت پهلویش.

چون قطیفه را عقب زدم، دیدم از دنیا رفته است، بچه‌ها را برای نماز صبح بیدار کردم و گریه می‌کردم و از گریه من مطلب را فهمیدند، صبح جنازه ایشان را با تشییع کنندگان زیادی برداشته و در غَسَّالِ خانِه غسل دادیم و جنازه‌اش را در دار السَّعَادَةِ حضرت رِضَا عَلَيْهِ السَّلَام دُفِن کردیم.

دیدار در مسجد سهله

عالم فاضل عابد، حاج شیخ علی اکبر نهاوندی مشهدی قدس سره فرماید:

در شب بیست و سوم ذی حجه سال ۱۳۵۳ هـ ق در خانه حاج شیخ محمد شوشتری ساکن شریعه کوفه بودیم. او حکایت کرد و گفت: در سال ۱۳۱۵ هـ ق با پدر بزرگوار خویش، حاج شیخ محمد طاهر به حج مشرف شدیم و عادت من این بود که در روز پانزدهم ذی حجه با گروهی به نام «طیاره»، به خاطر این که آنان با سرعت باز می گشتند، باز می گشتیم، و تا حائل با آنها بودیم و از حائل از آنها جدا می شدیم و با صلیب^۱ می آمدیم و آنها ما را به نجف اشرف می رساندند و در آن سال تا سماوه که از بلاد عراق است با ما بودند و من در خدمت پدر خود بودم و شتری داشتم و برای پدر قاطری از جنازه ها^۲ اجاره کرده بودم که ما را به نجف اشرف برسانند.

لذا من و پدرم و یک نفر جنازه که جنازه ای برای بردن به نجف اشرف بر روی قاطری حمل می کرد و یک قاطر دیگرش را برای سواری پدرم از او کرایه کرده بودیم، روانه شدیم.

در راه نهرهای کوچک بسیار بود و شتر من چون ضعیف بود در

۱. نام کاروان است.

۲. جنازه: در قدیم به کسانی اطلاق می شد که، جنازه به نجف اشرف حمل می نمودند.

رفتن کند بود و آهسته می رفت، خصوصاً در عبور از نهرها تا رسیدیم به نهر «عاموره» که نهر عریضی بود و عبور نمودن از آن نهر بر ما سخت بود، پس شتر را به آب انداختم و جناز ما را کمک نمود تا عبور کرده به کنار نهر رسیدیم، کنار نهر بلند و سرازیر بود، لذا پاهای شتر را به طناب بستیم و کشیدیم اما شتر خوابید و دیگر حرکت نکرد.

شیخ محمد گوید: در امر حیوان متحیر ماندم و سینه‌ام تنگ شد، پس به سوی قبله توجه نمودم و استغاثه به حضرت حجّة علیه السلام کردم و گفتم: «یا فارس الحجاز یا ابا صالح ادرکنی، افلا تعیننا حتی نعلم ان لنا اماماً یرینا ویغیثنا» (آیا به فریاد ما نمی‌رسی تا بدانیم که امامی داریم که ما را رعایت می‌کند و به فریاد ما می‌رسد).

ناگاه دیدم دو نفر نزد من ایستاده‌اند، یکی جوان و دیگری مردی کامل بود. بر آن جوان سلام کردم، جواب داد. در آن حال گمان کردم، ایشان یکی از سکنه نجف اشرف است که نامش محمد بن الحسین و شغلش بزازی بود.

فرمود: نه من محمد بن الحسن هستم.

گفتم: این مرد کامل کیست؟

فرمود: این خضر است، و چون دید که من محزونم تبسم در روی من نموده، بنای ملاطفت گذارد و از حال من سؤال می‌نمود.

گفتم: این شتر من خوابیده است و ما در این صحرا مانده‌ایم، نمی‌دانم مرا به خانواده‌ام می‌رساند یا نه؟! آن جوان نزد شتر آمد و پایش را بر زانوهای او گذارد و گوشش را نزد گوش آن برد، به ناگاه شتر حرکت کرد و نزدیک بود که بپرد، پس دستش را بر سر آن گذارد آرام

شد، سپس روی خود را به من کرد و سه مرتبه فرمود: نترس تو را می‌رساند.

سپس فرمود: دیگر چه می‌خواهی؟ گفتم: کجا می‌خواهید بروید؟
گفت: می‌خواهیم به خضر^۱ برویم.

گفتم: بعد از این شما را کجا بینم؟

فرمود: هر جا می‌خواهی می‌آیم.

گفتم: خانواده من در جسر کوفه است.

فرمود: من می‌آیم مسجد سهله. ولی هنگامی که متوجه به سوی آن دو نفر شدم، غائب شدند.

پس از غائب شدن آن دو نفر به پدرم و آن مرد جناز گفتم: این دو نفر که من با آنها صحبت می‌کردم، کجا رفتند؟!

پدرم و آن جناز گفتند: ما کسی را ندیدیم، مگر دیوانه شده‌ای که این حرف را می‌زنی؟ پس دانستم که آنها آن دو نفر را ندیده‌اند. بارها را بر شتر سوار کرده به راه افتادیم و شتر در راه رفتن بر قاطرها پیشی می‌گرفت، در حالی که قبلاً همیشه عقب بود.

جناز تعجب کرده، سؤال کرد: قضیه این شتر چیست؟

گفتم: این از برکات امام عصر ارواح العالمین له الفداء است.

خلاصه، آمدیم تا آن که نزدیک به غروب آفتاب به چادرهای جماعتی از صحرانشینان رسیدیم و در چادر سر کرده آنها وارد شدیم.

بزرگ آنان گفت: شما از کجا و از چه راه آمده‌اید؟

گفتیم: ما از سماوه و از نهر عامور می‌آیم.

۱. مقام معروفی است در سمت شرقی سماوه.

گفت: سبحان الله، راه متعارف سماوه به نجف این راه نیست، شما چگونه با این شتر و قاطرها از نهر عبور کردید و حال آن که عمیقی آن نهر به حدی است که اگر کشتی در آن غرق شود یدک آن هم نمایان نخواهد بود؟!!

سپس از آن جا نیز حرکت کردیم و شتر ما را آورد تا مقابل قبر میثم تمار و در آن جا به زمین خوابید و دیگر حرکت نکرد. نزدیک گوشش رفته و آهسته به او گفتم: بنا بود که تو ما را به منزلمان برسانی، به یکباره حرکت نموده، و به راه افتاد تا اینکه ما را به خانه‌ای که در کوفه داشتیم رسانید و پس از آن شتر اول روز از منزل بیرون می‌آمد و رو به صحرا نموده و به چرا و علف خوردن مشغول بود، بدون آن که کسی از او مواظبت و نگهبانی کند و در آخر روز به جایگاهی که در منزل ما داشت باز می‌گشت و مدت‌ها بر این منوال بود.

روزی بعد از نماز نشسته و مشغول تسبیح بودم، ناگاه شنیدم کسی دو مرتبه به فارسی ندا کرد: «شیخ محمد، اگر می‌خواهی حضرت حجة را ببینی برو مسجد سهله. و پس از آن سه مرتبه به عربی گفت: «یا حاجی محمد ان کان تُرید تُری صاحبَ الزَّمانِ فامضِ اِلی السَّهْلة»، من به سرعت به سوی مسجد سهله روانه شدم، چون نزدیک در مسجد شدم، دیدم در مسجد بسته بود. در حالی که در کار خود حیران مانده بودم، پیش خود گفتم این ندا چه بود که مرا ندا کرد؟

ناگاه دیدم مردی از طرف مسجدی که معروف به مسجد زید است رو به مسجد سهله نموده، می‌آید، با هم ملاقات کردیم و با هم قدری آمدیم تا رسیدیم به در اولی که در فضای قبل از مسجد است. ایشان نزد

آستان در، در حالی که تکیه بر دیوار طرف چپ نموده بود ایستاد و من هم مقابل او به دیوار سمت راست در، تکیه نمودم و به او نگاه می‌کردم و او سرش را پائین انداخته بود و دستهایش از عبایش در آورده بود، دیدم خنجری به کمر بندش بسته است، ترس مرا گرفت و در خیال افتادم.

پس از آن، دستش را بر در گذاشت و گفت: خَضِیرَ باز کن، شخصی جواب داد لَبَّیک، در ب مسجد حرکت کرد، و قبل از آن که کسی باز کند از داخل باز شد، پس داخل فضای اول شد و من هم به دنبال او داخل شدم، دیدم با رفیقش ایستاده است. به آن‌ها نگاه کردم و در حالی که داخل مسجد می‌شدم، متحیر بودم که آیا ایشان حضرت است یا خیر. چند مرتبه دیگر نگاه کردم، دیدم، هنوز با رفیقش ایستاده است. داخل مسجد شدم و تا نیمی از روز در مسجد بودم.

بر خواستم که به نزد خانوادهم باز گردم، شیخ حسن خادم مسجد را ملاقات کردم، سؤال کرد که تو دیشب در مسجد بودی؟!
گفتم: نه.

گفت: چه وقت داخل مسجد شدی؟

گفتم: صبح.

گفت: پس چه کسی در را باز کرد؟ گفتم: گوسفند دارها، که در مسجد بودند. خندید و رفت.

رؤیای صادق

عالم ربّانی آقا میرزا هادی خراسانی بجستانی از شیخ فاضل، شیخ عبدالحسین حویزاوی حکایت می‌کند که ایشان گفت:

تقریباً بیست و پنج سال قبل، هنگامی که رئیس بلدیّه (شهردار) نجف اشرف مردی بود به نام میرزا احمد، که مرد متدین و خوبی بود، ولی بالاجبار او را به ریاست بلد بر گزیده بودند، شبی در عالم رؤیا دیدم در محلی دو تخت گذاشته‌اند و بر روی سجّاده‌ای، ناموس دهر حضرت بقیّه‌الله تعالی، ولی عصر ارواحنا له الفداری سجّاده، جلوس فرموده‌اند و همان مرد متدین رئیس بلدیّه نزد آن سرور حاضر است.

ناگاه حضرت با حالت تغیر به او فرمودند: چرا وارد امر حکومتی شدی و اسم خود را در زمره آنها محسوب داشتی؟

آن مرد نفهمید. من خواستم به او بفهمانم، گفتم: حضرت حجّه می‌فرمایند: ﴿وَلَا تَرْكَبُوا إِلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا فَمَسَّكُمُ النَّارُ﴾.

سپس حضرت روی مبارک به من نموده، فرمودند: تو چرا مدح آنها می‌کنی؟

عرض کردم: تقیّه می‌کنم، حضرت دست مبارک بر دهان گوهر نشان گرفته، تبسم کنان به عنوان ردّ و انکار بر من سه مرتبه فرمودند: تقیّه، تقیّه، تقیّه؟!!! یعنی چنین نیست و از روی خوف و تقیّه نیست.

پس از آن، دوباره حضرت متوجّه رئیس بلدیّه شده، فرمودند: هفت

روز بیشتر از عمر تو باقی نمانده، فردا برو و مهر حکومتی را رد کن. صبح هنگام، از خانه بیرون آمده و در فکر خواب بودم، دیدم بعضی به بعض دیگر می گویند: خبر داری چه شده؟ رئیس بلدیّه به نزد رجال حکومتی رفته و از سمت خود استعفا داده و کلیدها را تسلیم نموده است، من تعجب کردم.

روز بعد رئیس بلدیّه، بیمار شد و حالش سخت گشت. با خود گفتم بروم او را ببینم. چون وارد خانه اش شدم، دیدم از هوش رفته، نزد او نشستم، چون به هوش آمد، چشم باز کرد، نگاهش به من افتاد، گفت: «ها یا شیخ عبدالحسین انتَ چِنْتُ حاضِرٌ»^۱ و دست مرا گرفته با کمال ضعف و زاری گفت: تو در آن مجلس بودی، دیدی و شنیدی. خواستم که او را تسلی و دلداری بدهم، گفتم: بلی، ان شاء الله تعالی خوب می شوی، دل بد مدار.

گفت: چه می گوئی؟ مطلب از همان قرار است.

اهل مجلس و حضار احدی مطلع نشد که ما چه می گوئیم، خیال کردند قبلاً جایی بوده ایم و مطلبی واقع شده است. به هر حال بیماری اش کم کم شدت گرفت تا سر وعده، رحلت کرد و از دار دنیا رفت.

۱. هان ای شیخ عبدالحسین، تو هم آنجا بودی؟

دعای حضرت دوست

عالم ربّانی آقا میرزا هادی خراسانی بجزستانی از مرحوم سید عالم، فاضل عابد زاهد، حاج سید حسین اصفهانی (متولّی مدرسه صدر نجف اشرف) نقل نموده که از عالم فاضل محقق شیخ حسن تویسرکانی شنیدم که گفت:

در اوایل جوانی که در نجف اشرف مشغول به تحصیل بودم و معیشت بر من سخت می‌گذشت، بنا را بر آن گذاشتم تا به قصد خصوص دعا کردن برای توسعه حال خود به کربلا مشرف شوم. پس از آن که به کربلا رسیدم، شب را خوابیدم، در حالی که هنوز مشرف به حرم مطهر نشده بودم. در خواب به حضور باهر النور موفور السّرور ناموس دهر حضرت بقیة الله ولی عصر ارواحنا له الفداه مشرف گردیدم.

فرمودند: فلانی دعا بکن.

عرضه کردم: یا مولای، به قصد دعا مشرف شدم.

فرمودند: خیلی خوب، همین جا بالای سر است، دعا بکن.

من دست به دعا برداشتم و با تضرّع و زاری دعا کردم.

فرمودند: نشد.

دو مرتبه، بهتر از اول مشغول به دعا شدم.

باز فرمودند: نشد.

مرتبه سوّم به جدّ و جهد آنچه می دانستم الحاح و تضرّع نمودم.
باز فرمودند: نشد.

من عاجز شدم، عرض کردم: سیدی، دعا کردن و کالت بردار هست
یا نه؟

فرمودند: بلی هست.

عرض کردم: من شما را وکیل کردم که برای من دعا فرمائید. پس
دست به دعا برداشتند و دعا فرمودند.

پس از آن که به نجف اشرف مراجعت نمودم.

تاجری تویسرکانی که ساکن طهران بود مشرف به زیارت عتبات
گردید و به حضور مبارک حجّة الاسلام میرزای رشتی رحمه الله رسید.
شیخ حسن تویسرکانی چون از شاگردان مبرز ایشان بود، به همین
خاطر مرحوم میرزا توصیف جناب شیخ حسن را بسیار نموده،
بالاخره به تاجر فرمودند: دخترت را به او بده. حاجی مذکور فوراً
قبول نمود.

بعد از چند روزی جناب شیخ حسن صاحب عیال و مال و خانه و
زندگی گردید.

نظری کیمیایی

مرحوم شیخ اسدالله زنجانی رحمه الله از شیخ اجل معتمد، آقا عبدالصمد زنجانی نقل نموده که گفت:

سالها قبل، که تقریباً هشتاد تومان بدهکار شدم و از عهده ادای آن عاجز بودم، بر من خیلی سخت می گذشت، لذا مشغول به بعضی ختومات و ریاضات شرعیّه و توسّلات شدم، تا آن که شبی حضرت صاحب العصر عجل الله تعالی فرجه الشریف را در خواب دیدم و از نور حضور آن مهر ظهور، دیده جان را متور کردم.

آن حضرت دست کرامت را باز فرموده، فرمودند: ساعت خود را به من بنما.

من ساعت خود را از جیب در آورده، به دست بی عیب آن محیط بر هر شهود و غیب دادم.

حضرت آن را گرفتند و سپس به من ردّ فرمودند. گرفتم و از خواب بیدار شدم. چون به هوش آمدم از بی قابلیتیی خود به جوش آمدم که بعد از این همه زحمات، آن سرور به ساعت من نظر فرمودند، ولکن خودم بجز حرمان از فیوضات آن منبع فیض رحمن بهره ای نبردم، نه از من سؤالی، نه از آن سرور نوالی.

به هر حال با کمال بی حالی، شب را به صبح آورده، به مجلس بعضی رفقا رفتم، چون قدری گذشت ساعت از بغل در آورده، نظر کردم بینم

چه وقت است؟

یکی گفت: فلانی، این ساعت طلا را از کجا پیدا کردی؟

گفتم: چه می گوئی؟ من کجا ساعت طلا کجا! ساعت من برنجی است و از فلانی خریده ام.

دیگری نظر کرد، گفت: چه می گوئی؟ طلای ناب است. چون تأمل کردم، تعجب مرا گرفت.

فرستادیم نزد آن شخصی که از او ساعت را خریده بودم.

وقتی آمد، گفت: بلی، من ساعت برنجی فروختم و هیچ شک و شبهه ای ندارم و من هم از فلان شخص خریدم و سپس فروختم. باز نزد آن شخص سوم فرستادیم، او هم گفت: برنجی بوده تا چند دست که رد و بدل شده بود، همه گفتند: برنجی بوده و همی تعجب و تحیر من زیاد می شد.

ناگاه خواب شب قبل به خاطر آمد. پس به حضار مجلس بیان حال و قصه خواب را بیان کردم، بر همه معلوم شد که از اثر کیمیای دست آن برگزیده خدای بی همتا بوده که برنج زرد، طلای ناب گردیده است.

یکی از اهل مجلس گفت: بدهی شما چقدر است؟

گفتم: هفتاد یا هشتاد تومان.

گفت: من بدهی شما را ادا می کنم، شما این ساعت را به من هدیه فرمائید.

شیخ جلیل گفت: به او گفتم: خانه ات آباد، چرا ساعت را از دست دادی؟ اگر نگاه داشته بودی، هفتاد هزار تومان حاصل می بردی.

تنها ملجأ و پناه

جناب آقای شیخ ابراهیم ترک روضه خوان، از اتقیاء و ابرار بود و سالها پناهنده ناحیه مقدسه بود و اختصاصی به قطب عالم وجود حضرت ولی عصر ارواحنا فداه داشت و دائماً در ذکر آن بزرگوار بود و معروف به: شیخ ابراهیم صاحب الزمانی شده بود و می گفت: من هر روز بر حضرت گریه می کنم.

معجزاتی در یکی از سفرهای زیارت حضرت امام رضا علیه السلام از توسل به حضرت ولی عصر عَجَل اللهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ دِيْدَهُ بُوْدَ .

از جمله جناب آقا میراز هادی سجستانی از ایشان نقل فرمود: که شیخ ابراهیم صاحب الزمانی گفت: در مراجعت از ارض اقدس خراسان، یکی از سادات که به همراهی من از رشت به سمت ترکستان حرکت می کرد، یک لنگه بار (بسته بزرگ) ابریشم حمل نموده به کنار رود آرس می رفتیم و راه به گونه ایست که ناچار از پیمودن چند فرسخ در خاک روس است.

آن سید بسته ابریشم را به شیخ ابراهیم می سپارد و خود پیاده از طرف خاک ایران روانه می شود.

شیخ ابراهیم گفت: من از ممنوعیت ورود ابریشم به خاک روس و این که برای حمل آن به گمرک و تذکره نیاز دارد غافل بودم.

در اثناء راه به یک مرتبه چهار نفر از مأمورین روس با سلاح از میان

درخت ها بیرون آمدند فریاد زدند: نگاه دارید.
مکاری^۱ ما مرد ترک مؤمنی بود گفت: این آقا روحانی است چیز
گمرکی ندارد، بگذارند برویم.

یکی از آن کفار با چوب به پای آن بیچاره زد. نعره‌ای زد بر زمین
خورد و پایش شکست.

سپس به سراغ من آمدند و من تنها در بیابان و همسری جوان و طفل
کوچکی همراه داشتم. بچه از مشاهده آن ها می ترسید و فریاد می زد.
گفتم: چه می گویند و چه می خواهند؟

گفت: بارها و اسباب ها را باز کن به بینم چه داری؟
بقچه ها را باز کردم یک، یک از لباس و خورده ریزها، حتی اسباب
زن ها را یک، یک نظر می کردند و پیوسته می گفتند: ابریشم داری؟
من چون دیدم تمام هم و غم این ها برای ابریشم است، فهمیدم کار
سخت است، به کناری رفته، یقین کردم الآن بر سر لنگه ابریشم سید
می آیند و مرا خواهند برد. بر خود ترسیدم، مگر بر عیال و بچه که زن
جوان در این بیابان در چنگ این کافران چه خواهد شد.

اشک از چشمم سرازیر، امیدم از همه جا منقطع، قرآن مجید را به
دست گرفتم، متوسل به حضرت ولی عصر ارواحنا فداه شدم و عرضه
داشتم این جا محلی است که جز حضرت تو ملجأ و پناهی نیست،
سپس به کنار ایستادم و تسلیم شدم.

آن چهار نفر مأمور خودشان همه اسباب ها را زیر و رو کرده تا به

۱. مکاری: در قدیم افرادی بودند که چهارپایان اعم از اسب، الاغ، قاطر را به صورت کرایه
در اختیار مردم قرار می دادند.

لنگه ابریشم رسیدند، آن را باز کردند، دیدم سید هر نوع ابریشم خوبِ خوش رنگی که بوده، با خود برداشته است.

آن کافران ابریشم‌ها را کلافه کلافه بیرون می‌کشیدند و نگاه کرده، به یکدیگر نشان می‌دادند و می‌گفتند: این چیست؟ سپس می‌انداختند تا آخر. هیچ یک از آن کلافه‌ها را به آن که ابریشم است تصدیق نکردند، تا آن که از همه گذشتند و رفتند.

به کفار گفتند: چه کنیم؟

گفتند: چیزی نبود، بار کن برو، و رفتند.

اسباب‌ها را بستم، دیدم نمی‌توانم بار کنم، آمدم به سراغ مکاری دیدم پایش آن قدر باد کرده که بیچاره نزدیک به مرگ رسیده. او را صدا کردم برخیز.

گفت: پایم شکسته، فریاد زدم بگو یا صاحب الزمان، و برخیز و هم چنان اشکم جاری و سرازیر بود.

گفت: محال است، نمی‌توانم برخیزم، دست او را گرفتم، گفتم بگو یا صاحب الزمان. گفت و برخواست، در حالی که مأمورین به ما نظر می‌کردند که چه می‌کنیم.

مکاری بیچاره کم کم پا بر زمین گذاشت راه افتاد، لکن پایش مانند مشک پر، تا آن که بارها را بار کردیم و به راه افتادیم، چند قدمی که راه رفتیم گویا پای او مشکی بود که سرش را باز کردند، باد آن بیرون رفت.

پرسیدم پایت چگونه است؟ نشان داد که ابدأ درد و علامتی نداشت «كَانَ لَمْ يَكُنْ شَيْئاً مَذْكَوراً» و در کمال صحت و آسودگی طی طریق نمودیم و آن مکاری اعتقاد غریبی به حقیر پیدا نمود.

بعد از دو ساعتی چون از خاک روس بیرون شدیم ایرانیان ما را دیدند، خیلی تعجب کردند که چگونه ابریشم را از آن راه آورده ایم و می گفتند، اگر می گرفتند ده سال حبس و فلان مقدار نقدی باید پرداخت می نمودید.

تکلم به اعجاز در سرداب مقدس

سید علامه آقا میرزا محمد حسین شهرستانی رحمه الله، در کتاب «زوائد الفوائد» در ضمن کراماتی که از حضرت حجت منتظر ارواحنا فداه در سرداب مقدس ظاهر شده و بیان نموده، آن است که: شخص لالی در سرداب منور شفا یافت و این خبر کم کم، شایع شد تا آن که گفتند: آن شخص وارد کربلا شده است.

به قصد ملاقات او و تحقیق حال وی به منزل او رفتیم، در خانه نبود و چون بعد از مراجعت به خانه خبر دار شدند که حقیر به قصد ملاقات او رفته بودم، او خود با رفقایش عصر به منزل حقیر آمدند که از جمله دوستان ایشان عمدة التجار حاجی کربلائی اسماعیل تاجر شیرازی ساکن کاظمین است و غیر از حاجی، غالب رفقای ایشان از ثقات و معتمدینند و با او از هند با کشتی همسفر بوده‌اند، لذا کمال معاشرت را با ایشان داشته‌اند و همه شهادت دادند که او لال بوده و از قرائن مختلف یقین به لال بودن او حاصل شد و اسم خود آن شخص آقا مهدی شیرازی است.

حاج کربلائی اسماعیل تاجر بیان کرد که: آقا مهدی پسر عموی من است و به قدر دو هزار تومان مایه تجارت داشت، کم کم در طی معاملات تلف شد و او به جهت غصه این امر و فکر و خیالات دگرگون شد و کم کم منجر به دیوانگی گردید و مدتی دیوانه بود تا این که کم کم

به واسطهٔ معالجه و غیره دیوانگی او تخفیف یافت، اما لکن در زبان او پیدا شد.

پس از آن دیوانگی به یک مرتبه رفع شد، زبان کلاً لال شد که به جز با اشاره نمی توانست افهام و تفهیم مطالب نماید و سه سال و اندی به این حالت بود تا این که ما عازم زیارت عتبات شدیم.

او هم به قصد توسل و استشفاء و ملاقات مادرش که در عتبات بود طالب این معنی شد و با مادر کشتی نشست تا این که به بغداد رسیدیم. در این حال جهاز دودی (اتومبیل) به سامرا می رفت. او را به زیارت آنجا روانه کردم و خود در کاظمین ماندم.

سپس خود آقا مهدی شروع کرد به بیان قضیهٔ سامرا و گفت:

روز پنجشنبه نهم ماه جمادی الثانی سال ۱۲۹۹ هـ ق، وارد سامرا شدم و بعد از زیارت حرم مطهر در پای منبر روضه خوانی نشستم. روضه خوان که سید عباس بغدادی نام داشت روضه خواند و گریه کردم و در دل ملتجی و متوسل بودم.

صبح جمعه نیز به منزل یکی از طلاب که مجلس روضه خوانی داشت، رفتم و از آنجا نیز به منزل حجة الاسلام حاجی میرزا محمد حسن شیرازی رفتم و به اشاره التماس دعا گفتم، ایشان نیز اظهار محبت کردند و دعا کردند و بعد از آن رفتم که در سرداب مشرف شوم. در سرداب کسی را نیافتم که برایم زیارت بخواند، پس به منزل مراجعت کردم.

عصر باز رفتم و بر در سرداب ایستادم و بر دیوار نوشتم که من لالم، به جهت من زیارت بخوانید. در همین حال شیخ علی روضه خوان از

سرداب بیرون آمد، آن نوشته را به ایشان نشان دادم، او به سیدی گفت: این شخص را زیارت بده، سید گفت: پول بیاورد.

من با اشاره گفتم: تا این که آن شخص از خود چیزی به او داد. سپس سید مرا داخل سرداب برده، زیارت داد و پس از آن مرا به نزد صَفَّة غیبت طلبید و چون آن جا تاریک بود و من غریب و تنها بودم می ترسیدم.

عاقبت رفتم، دیدم در آنجا چاهی است، دو نفر که در آن جا نشسته بودند زیارتی خواندند و چیزی خواستند. من یک قمری (واحد پول قدیم) به ایشان دادم، خم شدم لب چاه را بوسیدم و عرض دل خود را گفته، بیرون آمدم.

در صحن سرداب ایستادم که نماز زیارت بخوانم، تکبیر را به موجب عادت به اشاره گفتم، چون قصد قرائت کردم، زبانم به:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ»

جاری شد، پس قرائت و اذکار را با تجوید خواندم و بعد از نماز، دو دوره تسبیح استغفار کردم و صیغۀ توبه خواندم.

پس از آن بیرون آمدم و به هر که رسیدم سلام کردم، تا آن که اشخاصی که حالت مرا دیده بودند رسیدند و مطلب را فهمیدند، اطرافم را گرفتند و جامۀ مرا پاره کرده، ازدحام کردند، عاقبت به منزل گریختم.

صبح چون به طلب من فرستاده بودند، به منزل حاجی میرزا محمد حسین شیرازی رفتم.

قضیه را سؤال نمودند و فرمودند: قرائت خود را بخوان، چون

خواندم، عرض کردم: چند سال است که قرائت نکرده‌ام، البته مورد قبول سرکار نخواهد بود.

فرمودند: بسیار خوب خواندی.

پس جمعی از زوّار که در آنجا بودند خواهش کردند که چراغان کنند و چون اذن یافتند چراغان بسیار معتبری کردند.

مرحوم نمازی شاهرودی مؤلف «مستدرک البحار» که خود در آن موقع حاضر بوده می‌فرماید: در شب اوّل چراغانی، مرحوم آیت الله العظمی مرحوم میرزای شیرازی شرف حضور داشتند. طنابی که از گلدسته شرقی به گلدسته غربی بسته بودند و تعداد زیادی از فانوس‌های شیشه‌ای بر آن آویخته بودند پاره شد و اغلب آن فانوس‌ها در روی پشت بام ایوان مقدّس و بر بالای آن ریخته شد، اما از اعجاز ائمه هدی علیهم السلام در آن بلده مبارکه به قدر درهمی آسیب به چراغ‌ها و شیشه‌ها نرسید.

عالم متقی و فاضل، حاج شیخ علی اکبر نهاوندی، پس از نقل این قضیه در کتاب «عبقری الحسان» فرماید: این قضیه را در شب چهارشنبه، ۲۹ ماه جمادی الثانی سال ۱۲۹۹ هـ.ق، خود آقا مهدی و حاجی کربلایی اسماعیل شیرازی برای حقیر در کربلای معلی نقل کردند.

نجات از غرق شدن

عالم، فاضل جلیل، سید محمد علی تبریزی، حکایت نماید:
 در سال تشریف به عتبات عالیات، بین تبریز و کرمانشاه در یکی از منازل در بین راه نهری بود و من از قافله عقب ماندم، قبل از آن که از آب عبور کنم، پیاده شدم تا دست به آب برسانم.
 در همان حال، قاطر متوجه آب شد پایش لغزید و در آب فرو رفت.
 چون اسباب من بر او بود خود را در آب انداختم که او را بیرون آورم، نمی دانستم نهر گودی دارد. از قضا نهر زیاده از یک شتر عمق داشت، لذا در آب فرو رفتم و آب مرا همراه شتر برد، گاهی پایم به زمین می رسید و گاهی سرم در آب فرو می رفت، تقریباً چهار ساعت به این حال همراه آب می رفتم تا آن که درونم مملو از آب، و مُشْرِف به هلاکت شدم.

در این حال، متوسل به ذیل عنایت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه گردیده، ناگاه در حال بیهوشی سیدی را دیدم، در کنار نهر دست دراز نموده، مرا و آن حیوان را از آب بیرون کشید، چشمم می دید، لکن زبان و سایر اعضا را حس و حرکتی نبود.

در کنار نهر بر زمین افتادم و از هوش رفتم، قدری گذشت، صدای چاووش و سایر رفقا از اهل قافله را شنیدم که فریاد می زنند و آن وقت هوا تاریک شده بود.

چون به من رسیدند، مرا مدتی معلق نگاه داشتند تا آب‌ها از درونم بیرون شده قدری به حال آمدم.

سپس مرا به منزلی که تقریباً سه فرسخ دور بود بردند، دو شب در آنجا ماندند تا حال من بهبود یافت و دیگر من آن سید را ندیدم و احتمال نمی‌رفت که اهل آن محل باشد؛ چرا که اهالی آن منازل تمام اکراد نواصب و سنیان متعصب که به خون زوار تشنه می‌باشند، بودند و از برکت دست مبارک آن سرور و یمن قدم آن بزرگوار از آن منزل تا ورود به نجف اشرف، کلاً مهمان زوار بودم و کمال خوش وقتی و آسایش به من روی داد.

ای گم شده بیابان‌ها

حاج سید حسین حائری در اوائل ماه ذی القعدة سال ۱۳۶۴ هـ ق حکایت فرمود که:

در سال ۱۳۰۴ یا ۱۳۰۵ هـ ق در اوائل دههٔ محرم، سیدی غریب که او را نمی‌شناختم در منزل حقیر در کرمانشاه وارد شد و غالباً زوار از اهل علم و غیره از عراق بدون هیچ‌گونه آشنایی وارد بر من می‌شدند و حقیر هم از آنان پذیرائی می‌نمودم.

پس از دو روز از ورود سید مذکور، یکی از اهل علم نجف اشرف به دیدن من آمد و آن سید را شناخت و به من اشاره نمود که این آقارا می‌شناسید؟

گفتم: سابقه دیدار ایشان را ندارم.

گفت: یکی از مرتاضین^۱ بسیار مهمی می‌باشند و به ظاهر در کوچه مسجد هندی، دکان عطاری دارد و غالباً ناپدید می‌شود.

اهل و عیال او هر چه در کربلا و کاظمین و حله تفحص و جستجو می‌نمایند او را نمی‌یابند، بعد از چند ماه معلوم می‌شد در یکی از حجرات مسجد کوفه پنهان شده و او را در حالی که موی سر

۱. منظور متعهدین و عبادت‌کنندگان است، چرا که ناقل حکایت در پایان گوید: ایامی که در منزل من بود آن چه از ایشان مشاهده کردم مواظبت بر عبادت و هر روز زیارت عاشورا می‌خواند و نماز حضرت جعفر تیار علیه السلام را ترک نمی‌کرد و نوافل را تماماً به جا می‌آورد.

و صورتش بلند شده با یک حال پریشان، ملاقات می کردند، لذا او را به نجف آورده باز هم بعد از چند روز مفقود می شد و در مسجد به خادم می سپرد که به خانواده او خبر ندهند.

حاج سید حسین حائری گوید: حقیر بعد از اطلاع بر حال ایشان، به او بیشتر محبت کردم و اظهار کردم که شما را از مرتاضین می دانند. ایشان ابتدا کاملاً انکار و امتناع می نمود.

بالاخره بعد از تعهد به این که اظهار نشود گفتند: من دوازده سال در مسجد کوفه و غیره ریاضت کشیدم و شرط تکمیل ریاضت دوازده سال است و در کمتر از آن زمان کسی به مقامی نمی رسد و کمالات خودش را مخفی می کرد فقط گفت احضار جنّ ممکن است ولی جنّ دروغ می گوید و راست هم می گوید، لذا اعتمادی به قول آنها نیست و احضار ملک هم ممکن است ولی نظر به این که آنها مشغول عبادت هستند شایسته نیست آنها را از عبادت باز داشت و در ضمن سخنان خود گفتند: من همین علماء گذشته را احضار می کنم و آنچه سئوال کنم از امور غیبیه جواب می گویند.

این جانب که در آن چند سال اخیر، شاهد شیوع آزادی و کثرت اشخاص بی دیانت و توهین بالنسبه به مجالس روضه خوانی و سینه زنی می کردند، بودم و محض تقویت اساس شرع، مجلس روضه خوانی خیلی مفصلی برپا می نمودم.

این مجلس، اول فجر برپا می شد و تا یک ساعت بعد از ظهر ختم می شد که البته از حیث مصارف زیاد و زحمات بدنی، بسیار در زحمت بودم؛ چرا که در آن مجلس شصت نفر روضه خوان شهری و غریب که

از سایر بلاد آمده بودند و پنج مدّاح (در ایام محرم) تعزیه می خواندند و در این هشت نه ساعت که مدت مجلس بود سی نفر می خواندند و بقیّه در باقی ایّام به نوبت و همه آنها حقوق داشتند.

حقیر از آن آقا خواهش کردم که شما از علماء سؤال کنید که این مجلس مورد قبول اهل بیت علیهم السلام هست یا خیر؟

ایشان گفتند: شب کار می کنم، و مشغول می شوم و به چهار نفر از علماء، آقا میرزا حبیب الله رشتی، مرحوم آقا میرزا محمد تقی شیرازی، مرحوم آقا سید اسماعیل صدر و مرحوم آقا سید علی داماد قدس الله اسرارهم مراجعه نموده، سؤال می کنم.

فردا گفتند: من آقایان را احضار و سؤال کردم، گفتند: بلی این مجلس مقبول اهل بیت علیهم السلام است و در روز نهم یا دهم حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف به این مجلس تشریف می آورند. حقیر با کمال وجد و شوق گفتم: چرا تعیین روز را نکردید؟
گفتند: امشب سؤال می کنم.

فردا صبح گفتند: آنچه می گویم بنویسید و نگاه دارید و آن روز روز پنجم محرم بود.

ناگفته نماند: وضع حقیر در مجلس خلاف وضع ریاست و ترتیب علماء در کرمانشاه بود که در ناحیه معینی بنشینند و اشخاص محترم اطراف ایشان بیایند و قهراً آن مجلس صدر محسوب شود، بلکه حقیر در ب خانه نشسته یا ایستاده بودم و از برای هر کسی که وارد می شد قیام می نمودم و این مجلس مورد توجه عموم اهل شهر بود و به جهت ازدحام، غالباً راهش مسدود می شد به نحوی که یک جماعت در

اطراف کوچه منتظر می ماندند تا زمانی که جماعتی خارج شوند و منتظرین به جای آنها بیایند.

سید گفت: روز نهم ساعت دو یا سه ساعت که از انعقاد مجلس می گذرد شما در پای چاه که نزدیک در خانه است نشسته اید، یک مرتبه حال شما دگرگون می شود و تمام بدن شما تکان می خورد.

در آن حال نگاه کنید به آن نقطه معین که آخر حدّ مجلس زن ها است؛ زیرا که مجلس در اندرون خانه بود و فضای خانه وسیع بود، نصف فضای خانه متعلق به زنانه بود که جلو واقع می شد و نصف آخر محل نشستن مردها، که پشت سر زن ها واقع می شد و منبر محاذی زن ها گذارده می شد که مردها، صورت زنهارا نمی دیدند و اطاقی در بیرونی، محل اجتماع آقایان روضه خوان ها بود.

سید گفت: هر وقت تکان خوردی متوجه باش به آن نقطه مجلس، یک عده اشخاص حدود ده دوازده نفر نشسته اند، البته به یک هیئت و لباس و شکل، یکی از آنها حضرت ولی عصر ارواحنا فداه می باشند که دو ساعت از روز گذشته از آن سر اطاق روضه خوان ها از طرف بیرونی وارد می شوند و به مدت یک ساعت تشریف دارند و در آن لحظه که مجلس به جهت جابجایی اشخاص به هم می خورد، ایشان در میان مردم بیرون می روند و شما متوجه نمی شوید.

سپس گفت: شما با وضو باشید و بروید در محضر مبارکشان و خدمتی بکنید از قبیل چایی دادن یا استکان برداشتن و آنها برای شما قیام نمی کنند و می گویند این خانه، خانه خودمان است و بروید در خانه از مردم پذیرائی کنید.

در زمان جلوس ایشان دو روضه خوان می‌خوانند و هر دو از امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می‌گویند و کسی مصیبت نمی‌خواند با این حال مجلس بسیار مشوش و ضججه و ناله بیشتر از هر روز می‌شود و آقای اشرف الواعظین^۱ که هر روز یک ساعت بعد از ظهر می‌آیند و مجلس را ختم می‌کنند در همین ساعت می‌آیند و منبر می‌روند و از منجی کل، امام زمان صلوات الله علیه می‌گویند.

به هر حال، در روز پنجم محرم این مذاکرات صورت گرفت و این مطالب را نوشتم تا روز نهم در فکر این قضیه روز شماری می‌کردم. روز نهم، مجلس بسیار ازدحام داشت، در ساعت مذکور بنده پای چاه نشسته بودم، ناگاه انقلابی بر من عارض شد و بدنم شروع به لرزیدن نمود، فوراً نظر کردم به آن نقطه مذکور، دیدم در همان مکان یک حلقه‌ای مشتمل بر ده دوازده نفر دایره وار در لباس متعارف آن روز اهل کرمانشاه نشسته‌اند (قبای بلند و کلاه نمد و دستمال روی آن و کفش قندره پاشنه خوابیده) و همگی آنها اسمر اللون و قوی استخوان در سنّ قریب به چهل سالگی، دارای محاسن و ابرو و چشم سیاه.

به عنوان خوش آمدگویی رفتم نزد آنان و فریاد کردم چای بیاورید. به حقیر تبسم کردند و قیام و تواضعی که معمول همه کس بود برای من نکردند، گفتند: خانه خودمان است همه چیز آورده‌اند شما بروید در خانه مشغول پذیرائی باشید.

من به مکان خود مراجعت نمودم و دانستم که این آقایان از در اطاق

۱. مراد از اشرف الواعظین، مرحوم سید اکبر شاه شیرازی الاصل است که ابتدا در تهران ساکن بود و سپس به کرمانشاه هجرت نمود و در آنجا سکنی گزید.

بین بیرونی و اندرونی آمده‌اند.

به هر حال در آن ساعت دو نفر منبر رفتند و با آن که روز تاسوعا مصیبت حضرت ابی الفضل علیه السلام را می‌خوانند هر کدام چند دقیقه منبر رفتند و خطاب به امام زمان ارواحنا له الفدا به عنوان تعزیت مطالبی عرضه داشتند.

مجلس در گریه و زاری عجیبی بود و آقای اشرف الواعظین که باید بعد از ظهر بیایند دو ساعت پس از انعقاد مجلس آمدند و به اطاق روضه خوانان‌ها نرفتند و در همان مجلس وارد شدند و در ب‌خانه پهلوی من نشستند و گفتند: امروز برای رفع خستگی که فردا عاشورا است و کار زیاد است، جاهای دیگر را تعطیل کردم ولی این جا نتوانستم نیایم.

ایشان پس از صرف چایی و قلیان منبر رفت، ابتدا سکوتی طولانی نمود و سپس بدون مقدمه که معمول اهل منبر است صدا بلند نمود:

ای گم شده بیابان‌ها، روی سخن ما به تو است و...

مجلس به حدی از این کلمه پریشان شد و مردم به سر و سینه می‌زدند که بی اختیار شدند. ناگاه دیدم آن حلقه نیستند، دانستم از همان در اطاق ما بین بیرونی و اندرونی رفته‌اند.

حجّت زمان عَلَيْهِ السَّلَام در محراب عبادت

آقا میرزا هادی سجستانی از سید جلیل سید عبدالله قزوینی حکایت نمود که ایشان گفت:

در سال ۱۳۲۷ هـ ق با اهل و عیال به عتبات عالیه مشرف گشتیم، روز سه‌شنبه مسجد کوفه مشرف شدیم، رفقا خواستند به نجف اشرف مشرف شوند، من گفتم: خوب است شب چهارشنبه به جهت اعمال به مسجد سهله برویم، و چهارشنبه به نجف مشرف شویم، که قبول کردند.

به خادم گفتیم: رفت شانزده الاغ اجاره کرد. رفقا گفتند: ما شبانه در این بیابان سیر نمی‌کنیم. بالأخره اجرت همه الاغ‌ها را داده سه نفر زن همراه داشتیم سوار شده به سمت مسجد سهله به سمت مسجد سهله روانه شدیم والاغ‌هایی که برای رفقا کرایه کردیم و آنها نیامدند را به عنوان یدک همراه بردیم.

در مسجد نماز مغرب و عشاء را به جماعت ادا کردیم، سپس مشغول دعا و گریه شدیم، یک مرتبه متوجه شدیم وقت خیلی دیر شده و پاسی از شب گذشته است، خوف زیاد بر من عارض شد که چگونه با سه نفر زن به تنهایی با مکاری عرب غریب، در این شب تاریک به کوفه برگردیم و آن سال، سالی بود که عطیه نامی بر ضد حکومت شوریده بود و راهزنی می‌کردند، پس بانهایت اضطراب قلباً متوسّل به حضرت

ولّی عصر ارواحنا له الفدا گردیده، روی نیاز و دل پر سوز به سوی آن مهر عالم افروز نموده، به یک مرتبه نظر به مقام حضرت مهدی علیه السلام که در وسط مسجد است انداخته آن مقام کریم را روشن تر از طور کلیم دیدم.

به سوی مقام روانه شدیم، دیدیم سید بزرگواری با کمال مهابت و وقار و نهایت جلال و بزرگی در محراب عبادت نشسته است.

پیش رفتیم، دست مبارک آن سرور را گرفته بوسیدیم، خواستم (دست آن بزرگوار را) بر پیشانی نهم دست خود را کشید و نگذاشت.

مشغول دعا و زیارت شدم. چون سلام به نام همایون مولی امام صاحب الزمان علیه السلام می کردم جواب می فرمود: «وَعَلَيْكُمْ السَّلَام».

من از این مطلب بر آشفته شدم که من سلام به امام صلوات الله علیه می کنم، این آقا جواب می گوید، یعنی چه؟ در آن مقام شریف (از کثرت نور و روشنایی) گویا صد چراغ و قندیل آویزان بود.

پس از آن روی مبارک به ما نموده، فرمودند: با اطمینان دعا بخوانید. به اکبر کبابیان سفارش کردم شما را به مسجد کوفه برساند و برگردد، آنها را شام بدهید. چون این (مطلب) را شنیدم، با ایشان مانوس شده، التماس دعا گفتم و سه حاجت خواستم.

یکی، آن که وسعت (رزق حاصل) و رفع تنگدستیم شود.

دوم، خاک من کربلا باشد (در کربلا دفن شوم). این دو را قبول فرمودند.

سیم، فرزند صالحی خواستم، قسم یاد فرمود که این امر به دست ما نیست.

سید می گوید: ساکت شدم و نگفتم شما از خدا بخواهید؛ چون در اول جوانی دختر خوبی سراغ داشتم که به من نمی دادند می خواستند به شخص ثروتمندی بدهند و من در بالای سر امام ثامن الائمه حضرت علی بن موسی الرضا علیهما السلام دعا کردم که این دختر را به من دهند دیگر از خدا اولاد نمی خواهم.

این قضیه که در خاطر بود، مانع از تکرار سؤال و اصرار گردید. پس از آن همسرم پیش آمد و سه حاجت خواست: یکی وسعت رزق و دیگری آن که زیر دست من به خاک سپرده شود، سیم: آن که مشهد مقدس یا کربلای معلی مدفن او باشد همه را اجابت فرمود. و چنین شد و در مشهد مقدس فوت شد و خود او را به خاک سپردم. زن دیگری همراه ما بود، پیش آمد و سه مطلب را عرض حاجت نمود:

اول: شفای عروسش.

فرمودند: آن را جدّم موسی بن جعفر علیهما السلام شفا عطا خواهد فرمود.

دوم: دولت و ثروت برای فرزندش.

سوم: طول عمر برای خودش، که آن حضرت همه را اجابت و قبول فرمود. و همین گونه شد، عروسش در کاظمین شفا یافت، خودش نود و پنج سال عمر کرد.

پرسیدم فعلاً چند سال است فوت کرده؟ گفت: تقریباً پنج سال است فوت کرده، معلوم شد پس از قضیه فوق بیش از بیست سال زندگی کرده و فعلاً پسرش از تجار ثروتمند است و اسم او را برد، ولی

در خاطر ممانند.

سید عبدالله قزوینی گفت: بعد از دعا و زیارت چون از مقام حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف پا را از عتبه بیرون نهادیم، عیالم گفت: دانستی این سید بزرگوار که بود؟ و آیا شناختی؟

گفتم: نه!

گفت: حضرت حجة ارواحنا له الفدا بودند.

از دهشت رو برگردانیدم، دیدم جز یک فانوس که آویزان است دیگر از آن نورهای زیاد اثری نیست و تاریکی و ظلمت عالم را فرا گرفته و از آن سید بزرگوار علامتی نیست. دانستم آن روشنائی‌ها از اثر جبین منیر آن سرور بود. چون به کنار مسجد آمدیم جوانی نزد من آمد، گفت: هر وقت فارغ شدید ما شما را به مسجد کوفه می‌رسانیم.

گفتم: تو که هستی؟

گفت: من اکبر بهاری هستم. به وحشت افتادم و دلم تنگ شد. خیال کردم می‌گوید: بهائی.

گفتم: چه می‌گوئی؟ بهائی یعنی چه؟

گفت: من در همدان در محله کبابیان نشسته‌ام و از قریه بهار که یکی از قرای همدان است و حضرت مستطاب، عالم سالک، آقا میرزا محمد بهاری از آن قریه می‌باشد، پس شناختم، و مانوس شدم.

گفتم: آن سید بزرگوار را شناختی؟ گفت: نشناختم، لکن دیدم خیلی جلیل و بزرگوار است، مرا امر فرمود که شما را به مسجد کوفه برسانم، و از مهابت آن سرور نتوانستم حرفی بزنم و فوراً قبول کردم.

گفتم: آن سرور حضرت صاحب الأمر علیه السلام بود و علائم آن را

گفتم. آن جوان به وجد آمد، چون خواستیم مراجعت کنیم آن جوان و رفقای او که چهار نفر بودند، پیاده در رکاب ما به راه افتادند، با آن که دوازده الاغ بدون سوار همراه داشتیم و کرایه همه را داده بودم، اما اصلاً هیچ کدام قدمی سوار نشدند و پروانه وار از شوق امر امام صلوات الله علیه دور رکاب ما می رفتند.

چون به مسجد جامع کوفه رسیدیم، به امر امام سلام الله علیه شام حاضر کرده و همه آنها را شام دادیم.

مأمور گمرک و مقام شامخ

عالم متقی حاج سید ابوالقاسم شوشتری از نوادگان مرحوم سید
 نعمة الله جزائری قدس سره از سید متعبّد، سید محمد حسین شوشتری
 (راوی آن جناب را توثیق و تجلیل می نمود) که می فرمود:

یکی از حجّاج شوشتری گفت: چون به شرف حجّ مشرف شدم، در
 آن سال در مکه وبای عظیمی شدّت داشت و هر که را به بیمارستان
 دولتی می بردند، جز مردن چاره‌ای نداشت و به سرعت از رنج و سختی
 دنیا راحت می شد.

چون من مبتلا شدم و کسی نداشتم، مرا به بیمارستان بردند. مشرف
 به مرگ افتاده بودم.

قبل از رسیدن مأمورین محلّ بر سر من، مردی در زی عساکر
 (نظامیان) عثمانی بر من ظاهر شد و مترقّب حالات من گشت، و از من
 پرسید که چه میل داری؟ برای تو آش ماش نیکواست. رفت و طولی
 نکشید که برگشت، در حالی که کاسه‌اشی در دست داشت، آن را نزد
 من گذاشت.

خواستم یک قاشق بخورم، دیدم ابدأ از گلویم فرو نمی رود، دست
 در جیب نموده نارنجی یا مثل آن بیرون آورده پاره کرد، و روی آش
 فشرد، به سبب ترشی آن قدری آش از حلقم فرو رفت.

بعد از آن رو به من نموده، فرمود: تو را باکی نیست برخیز و از این

جا بیرون رو.

عرض کردم: اینک مأمورین را مشاهده می‌کنم که در آستانهٔ درب جمع می‌باشند و البته مرا از خروج منع می‌نمایند.

فرمود: تو برو شاید که تو را نبینند. من برخواستم و به اتفاق ایشان از آن محل بیرون شدیم و ابدأ کسی متعرض ما نگردید.

چون بیرون آمدیم، عرض کردم: شما کیستید که این همه احسان به من نمودید؟

فرمود: چون به وطن برگشتی، سوّم کسی که با تو مصافحه نمود، مرا می‌شناسد، و از من گذشت. این مطلب در ذهن من بود، تا به شوشتر مراجعت نمودم.

شبانه وارد شدم، در عرض راه قبل از داخل شدن به شهر در دروازه، مردی با من مصافحه کرد من به یاد آن شخص افتادم. بعد دیگری با من مصافحه کرد و من منتظر سوّمین شدم، دروازه‌بان که مأمور گمرک است، پیش دوید با من مصافحه کرد، ایستادم و با حالت تعجب همی نظر به سوی او کردم.

دروازه‌بان به من فرمود: چرا متعجبی؟ آن شخص بزرگوار که در مکه به فریاد تو رسید، حضرت ولیّ عصر ارواحناله الغداء بود.

تعجب من زیاد شد که گمرکچی و این مقام شامخ؟

رو به من نموده، فرمود: حال برو، چند روز دیگر به تو خواهم گفت.

بعد از چندی، نزد او رفتم، فرمود: اما این که مرا گمرکچی می‌یابی، پس من مواجبی دارم، که هر ماهه بر عهدهٔ یکی از تجّار می‌باشد و تا به

حال ابدأ یک شاهی از کسی قبول نکرده‌ام.

ثانیاً، مأموریت من در شب است و در این جا اگر خواب باشم فیهما، و اگر هم بیدار باشم کانه خوابم، هر که آنچه بخواهد بیرون ببرد یا داخل کند، متعرض او نمی‌شوم.

سؤال کردم؛ از کجایم گوئی که آن شخص حضرت بقیة الله ارواحنا فداء می‌باشند.

فرمود: ابدأ این سرّ بر تو فاش نگردد و اگر نه این بود که مرگ من نزدیک شده، همین مقدار هم بر حال من مطلع نمی‌شدید.

جناب آقا سید ابوالقاسم فرمود: که من از سید حسین پرسیدم آن شخص حاجی و آن مرد گمرکچی کیانند؟

فرمود: ایشان را معرفی نخواهم کرد؛ شاید راضی نباشند.

بر سر خوان کرم در مسجد کوفه

سید جلیل، آقا سید محمد علی معروف به بهشتی در محضر عالم زاهد، حاج شیخ حسنعلی طهرانی از عالم فاضل، شیخ عبدالهادی، معروف به شابله در ناحیه مقدسه سامراء، نقل نمود که ایشان گفت: در نجف اشرف از مؤمن متقی حاج علی قاو طاب ثراه که همیشه مواظبت بر مشرف شدن به مسجد سهله در شب های چهارشنبه داشت، پرسیدم: آیا در این مدت حضور مبارک حضرت سیدنا و مولانا صاحب الزمان صلوات الله علیه رسیده اید؟

در جواب گفت: در سنّ جوانی با جمعی از مؤمنین اخیار بر این عمل قیام داشتیم و ابداً مانعی از امورات قهریه و بلا یای طبیعی مانع ما نبود.

ما یازده نفر بودیم، چنین رسم داشتیم که در هر شبی از بین رفقا، یکی باید جهت تهیه اسباب چای و شام برای همه اقدام نماید، تا آن که شبی تهیه اسباب چای و شام بر عهده یکی از رفقای ما که سراج (زین ساز) بود افتاد، و او هم تهیه دیده، نان و آذوقه در دکان مهیا کرد، اما از قضا آن را فراموش کرده بود و مانند هفته های سابق دکان خود را بسته روانه مسجد سهله گردید.

آن روز خیلی هوا منقلب و در شدت سرما بود، جمعیت ما متفرق شده، دو نفر، دو نفر روانه شدند، تا آن که در مسجد سهله اجتماع کردیم

نماز مغرب را ادا نمودیم، سپس روانه مسجد کوفه شدیم. در مسجد کوفه، چون در حجره نشستیم، گفتیم شام را حاضر کنید. دیدیم کسی جواب نمی‌دهد. گفتیم: امشب نوبت کیست؟ به یکدیگر نظر کرده، دیدیم نوبت آن مرد سراج است.

به او گفتیم: چه کرده‌ای مؤمن، ما را امشب گرسنه گذاشته‌ای؟ چرا در نجف نگفتی که دیگری مهیا کند؟ گفت آگاه باشید که من همه چیز را مهیا کردم و در دکان آوردم، لکن وقت حرکت فراموش کردم و تا الآن به خاطر نیاوردم؛ چون به نجف رجوع کنیم، در دکان نظر کنید تا آثار صدق مرا به ببیند.

بالآخره آن شب شب سردی بود و کسی در مسجد نبود، در حجره را بستیم، لکن از گرسنگی ما را خواب نمی‌برد و همی سخن می‌گفتیم. چون قدری چنین گذشت، ناگاه دیدیم کسی در حجره را می‌کوبد. خیال کردیم اثر باد است. دوباره در را کوبید؛ چون خلق ما به جا نبود، یکی فریاد کرد کیست؟

شخصی به زبان عربی جواب داد: در را بگشا.

یکی از رفقا با نهایت بد خلقی و تندى برخواست در را گشود و گفت: چه میخواهی؟ خیال کرد مرد غریبی است که آفتابه می‌خواهد یا کار دیگری دارد.

ناگاه دیدیم مرد جلیلی و سید بزرگواری است، سلام کرد. با همان یک سلام ما را زنده و غلام خود کرد. همگی ما مانوس شدیم.

فرمود: آیا مرا در اینجا، جامی دهید؟

گفتیم: بفرما اختیار دارید، تشریف آورد و نشست. ما همگی به

جهت تعظیم و تشریف او برخواستیم و نشستیم و با بیانات روح افزای ایشان، زنده شدیم.

بعد از مدتی فرمود: اگر خواسته باشید اسباب چای در این خورجین حاضر است. یکی از رفقا برخواست در یک لنگه خورجین سماور بسیار اعلیٰ بالوازم آن بیرون آورد. مشغول شدیم و به یکدیگر اشاره می‌کردند تا می‌توانید چای بخورید که عوض شام است و در این میان آن بزرگوار همی می‌فرمود: قال جدی رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم واحادیث صحیحہ بیان می‌فرمود.

بعد از صرف چای فرمود: اگر شام خواسته باشید در این خورجین حاضر است.

دوباره قدری به یکدیگر نظر کردیم، تا آن که یکی از افراد برخواست و از لنگه دیگر خورجین یک طاس کباب بیرون آورد، وسط مجلس گذاشت؛ چون در او را برداشت مملو از برنج طبخ شده که بر روی آن خورش بود، و بخار از آن متصاعد بود، گانه‌الآن از روی آتش برداشته‌اند.

خلاصه، مشغول شدیم تا این که همگی سیر شدیم و قدری باقی ماند. فرمود: آن را به خادم مسجد بدهید. برخواستیم در جستجوی خادم رفته و به او دادیم.

سپس سید بزرگوار فرمود: شب گذشته است، بخوابید. همگی خوابیدیم.

چون سحر شد یک به یک برخواسته تجدید وضو نمودیم و در مقام حضرت آدم علیه السلام اجتماع نمودیم و اوراد معمول و نماز فریضة

صبح را ادا نمودیم.

قصد حرکت به سمت نجف نمودیم، گفتیم خوب است در خدمت سید بزرگوار روانه شویم. در این حال، هر یک از دیگری می پرسید: آن سرور کجا رفت؟ همه گفتند: جز اول شب دیگر آن سرور را ملاقات نکردیم. در طلب او بر آمده تمام مسجد و متعلقات آن را و هر محلّ احتمالی را جستجو کردیم، اثری و نامی و نشانی از آن جناب نیافتیم. از خادم مسجد پرسیدیم که چنین مردی را ملاقات نکردی؟ گفت: اصلاً چنین کسی را ندیدم و هنوز در مسجد بسته است و کسی بیرون نرفته است. بالاخره مایوس از ملاقات گشته و به یک باره به خود آمده گفتیم: این عجائب چه بود؟

یکی گفت: این سید کجا رفت و چه شد؟ حال این که در مسجد هنوز بسته است.

دیگری گفت: دیدی چگونه در آن هوای سرد و آن وقت شب بخار از طعام متصاعد بود؟

یکی گفت: چه سخنانی؟ می فرمود:

قال جدی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و...

پس همگی یقین نمودیم که غیر از حضرت ولی عصر ارواحنا له الفدا کسی دیگر نبوده و در آن موقع افسوس می خوردیم بر مفارقت و عدم معرفت.

شعشعة أنوار کبریایی

حاج شیخ عبدالحسین بغدادی از رفیق شفیق خویش، سید حمود بن سید حسون بغدادی که در کمال تدین و عنیف النفس و ابی الطبع بود، اما به شعار صالحین که همان فقر است مبتلا بود نقل می‌کند که:

سید حسون، جهت تشرّف به خدمت حضرت ولی عصر علیه السلام عزم نمود چهل شب جمعه جهت زیارت حضرت سید الشهداء از بغداد به کربلا برای نیل به این مقصود سفر کند. لذا حیوانی خرید نموده، متکلف مخارج آن شده بود و چه بسا واقعی که یک قمری (کمترین واحد پول آن زمان) پیش نداشته، اما به زاد توکل و توشه توّسل، بیرون می‌آمده و حق تعالی چنان محبت آن بزرگوار را در قلوب مردم انداخته بود که اهل محمودیه که اغلب ایشان اهل سنت هستند در انتظار او بر آمده، دیده براه داشته و به مجرّد ورود، گرد او جمع شده احترام و تکریم می‌نمودند و آب و طعام برای آن سید جلیل و علوفه برای حیوان او مهیا می‌نمودند و همچنین اهل اسکندریه که همگی سنیان متعصب می‌باشند.

فی الجملة؛ چون یک اربعین آن بزرگوار به اتمام می‌رسد، در آخر به تردید گرفتار آمده که این شب چهلم است یا شب سی و نهم؟ و آن شب نیز مصادف با زیارت مخصوصه حضرت ابی‌الائمة الطاهرین، امیرالمؤمنین علیه السلام گردیده بود.

لذا به نجف اشرف مشرف می شود و شب چهارشنبه نیز با جمعی از رفقا به مسجد سهله می رود، تا آن که روز چهارشنبه به سمت کربلا روانه گردد.

ایشان در مسجد سهله اعمال را بجا آورده و سپس با جماعتی به مسجد صعصعه مشرف، دو رکعت نماز ادا می نماید مشغول به خواندن دعای نوشته شده بر لوح می گردد، و در حالی که جماعت به سجده می روند، سید دعای سجده را برای ایشان می خواند.

سپس سید خود، به سجده می رود و به رفقا می گوید: شما دعای سجده را برای من بخوانید. چون آنها عوام بودند و قرائت خط سنگ مشکل می باشد نتوانسته اند درست بخوانند و شکسته، شکسته ادا نموده اند.

جناب سید قدری حدت مزاج داشت، بر آشفته و به رفقا درشتی می نماید و می گوید: که این چه وضعی است؟

ناگاه شعشعه انوار کبریائی و لمعات جمال خدائی در و دیوار مسجد را چون وادی مقدس طور و ذی طوی پر نور و ضیاء کرده، ندای روح افزای امام علیه السلام چون ندای رب رحیم به موسای کلیم، گوشزد آن سید عظیم و رفقاء او می گردد و می فرماید: «ولدی حمود انا اتمم لك الدعاء»^۱ و شروع می فرماید به قرائت دعای سجده، در و دیوار مسجد موافقت به قرائت نموده تمام مؤمنین حاضرین این انوار و اسرار و قرائت و اذکار را استماع می نمایند و لکن شخص او را نمی بینند.

سید بزرگوار می خواسته سر از سجده بردارد و دست توئیل به

۱. پسر، حمود، من برای تو دعا را می خوانم.

دامان آن مسجود ملائکه، بر آرد، عقل او را منع کرده، امر امام علیه السلام بر وعده آن سرور به اتمام رسانیدن دعا را به خاطر می آورد.

تا آن که به هزار آرزو و انتظار سر از سجده بلند نموده، جمال دل آرای آن مصباح اجلال حضرت کبریائی را مشاهده می نماید که تمام مسجد را چون زجاجه، مشکوة انوار گردانیده، لمعه لمعه، نور به کاخ آسمان برکشانیده، قد و قامت آن سرور گلشن امامت، قیامت را بر آن سید برپا نموده و به زبان گهر دار، غمگساری دل زار آن سید سعادت کردار نموده، می فرماید:

«شَكَرَ اللهُ سَعِيكَ» اشاره به این که این عمل عظیم و مداومت بر زیارت حضرت سید الشهداء علیه السلام از تو قبول باد و به فیض مقصود نائل گردیدی. این بفرموده و از نظر سید غائب و آن نور ناپدید می شود.

جماعت مؤمنین بر در و دیوار و اطراف و اکناف دوان دوان بر می آیند، در هر جای مسجد و صحرا که نظر می افکنند، اثری نمی یابند. جماعتی که در مسجد سهله بوده اند و در میان ایشان شیخ محمد حسین کاظمی رحمه الله مصنف «هدایة الانام» نیز حضور داشته از همان جا مشاهده انوار مسجد صعصعه و معاینه آثار نموده اند، همه بیرون دویده، مشاهده می نمایند، مؤمنین سراسیمه به دنبال آثار آن ماه تابان می دوند. سپس لباس های سید مذکور را برای تبرک پاره پاره کردند و به یغما می بردند، مگر قبای وی که به جای ماند و بدین سبب سید دیگر زیارت شب جمعه کربلا را ترک نکرد و مواظبت داشت تا چندی قبل که وفات نمود.

عمامة سبز، هدیه مولى

جناب آقا میرزا هادی سجستانی در کتاب «دعوة الاسلام» حکایت نموده که در سالهای گذشته سید جلیلی از اهل اصفهان به زیارت عتبات عالیات مشرف شد و در کربلای معلی قصه غریبی و حکایت عجیبی نقل نمود که مختصراً نقل می‌کنم^۱ و آن به این گونه است که:

سید مدتی متوسل به ضریح مقدس حسینی علیه السلام گردیده و خواهش و تمنای تشرّف به حضور مبارک آن حضرت، یا به حضور مبارک ولی عصر ارواحنا له الفداء می‌نمود، تا آن که در شب جمعه طاقتش طاق شد، آمد در پیش روی مبارک، یک سر شال خود به گردن و یک سر دیگر را به ضریح بسته تا نزدیک صبح به گریه و زاری مشغول بود.

چون صبح شد و مردم تازه دوباره به حرم آمدند و سید از اول شب عرض کرده بود که امشب باید مراد مرا بدهید، چون دید وقت گذشت، ناامید شد از جابر خاست و عمامه خود را از سر گرفت به بالای ضریح مقدس پرتاب کرد و گفت: این سیادت هم مال شما، حال که مرا ناامید کردید من هم رفتم و پشت به ضریح از حرم بیرون آمد.

در میان ایوان سید بزرگواری به او رسید فرمود: بیا برویم زیارت

۱. سید مذکور، بعد از وقوع قضیه و حکایت آن برای آقا میرزا هادی از ایشان خواسته که به خط و تأیید خویش آن قضیه را بنگارد و پس از آن به تأیید سید عبدالحسین کلیددار نیز رسانده است.

حضرت عباس، به محض شنیدن امر آن بزرگوار، همه اوقات تلخی خود را فراموش کرده و با چشم و گوش مجذوب آن بزرگوار گردیده، از کفشداری مقابل باب قاضی الحاجات در سمت قبله کفش پوشیدند و در حال صحبت روانه شدند.

آن سید بزرگوار فرمودند: چه مطلب داشتی؟

عرض کرد: خدمت حضرت سید الشهداء علیه السلام مشرف شوم. فرمودند: ممکن نیست.

عرض کرد: به خدمت حضرت صاحب الأمر علیه السلام مشرف شوم. فرمودند: این ممکن است و بعض مطالب عرض کرد و جواب شنید. نزدیک بازار داماد که اطراف صحن مطهر است، فرمودند: سرت برهنه است!

عرض کرد: عمّامه‌ام را بر روی ضریح انداختم. همان موقع دگان بزازی طرف راست بازار، باز بود. به صاحب دگان فرمود: چند ذرع عمّامه سبز به این سید بده، توپ پارچه سبزی قنطاری آورد و عمّامه‌ای به من داد، بر سر بستم.

سید گوید: سپس به زیارت حضرت ابی الفضل علیه السلام رفتیم. از در جلو مشرف به زیارت شده، پیش روی آن حضرت نماز زیارت خواندیم و بقیه اعمال را به جا آوردیم.

فرمود: دو مرتبه برویم حرم حضرت سید الشهداء علیه السلام. آمدیم بازار. از همان کفشداری داخل شدیم و مشغول زیارت بودیم که صدای اذان بلند شد. آمدیم سمت بالا سر فرمود: آقا سید ابوالحسن نماز می خواند، برو با او نماز بخوان، من از گوشواره بالای سر آمدم در صف اول یا دوم ایستادم، لکن خود آن سرور در جلو صف در کنار گوشواره

ایستادند و آقا سید ابوالحسن نزدیک به ایشان بود، گویا او امامت آقا سید ابوالحسن اصفهانی می‌کند، مشغول نماز صبح شدیم. در بین نماز آن جناب را می‌دیدم که نماز می‌گذارند.

با خود گفتم: یعنی چه؟ چرا به من فرمود با آقا سید ابوالحسن نماز بخوان و خودش فرادی جلو آقا سید ابوالحسن ایستاده نماز می‌خواند، در این فکر بودم و نماز می‌خواندم تا این که نماز تمام شد.

گفتم بروم تحقیق کنم این سید بزرگوار کیست؟ نگاه کردم آن جناب را در جای خود ندیدم. سراسیمه این طرف و آن طرف نظر انداختم، ایشان را ندیدم، دور ضریح مقدس دویدم، کسی را ندیدم، گفتم بروم از کفشداری پرسم، پرسیدم، گفت: الآن بیرون رفت.

گفتم شناختی او را؟

گفت: نه شخص غریبی بود. با خود گفتم بروم نزد دکان بزاز از او پرسم. آمدم بازار، دیدم همه دکان‌ها بسته است و هنوز هوا تاریک است. از این دکان به آن دکان می‌رفتم، دیدم همه بسته‌اند، هیچ مغازه‌ای باز نیست. به همین صورت تا به صحن حضرت عباس علیه السلام رفتم و دوباره بازگشتم.

گفتم: شاید باز بوده و من از آن گذشتم، آمدم تا صحن سید الشهداء، هیچ اثری ندیدم، پس فهمیدم من به شرف حضور باهر النور روح عوالم امکان رسیدم و نفهمیدم.

پس از دو سه روز خدمه از روی ضریح عمّامه سیاه سید را پائین آوردند و یک وصله از عمّامه سبز سید گرفتند و با تربت مبارکه در تحت الحنک خود همیشه داشتم چند روز است که مفقود شده است.

تشریف به حج در رکابِ حجّتِ زمانِ عَلَيْهِ السَّلَامُ

سید عالمِ جلیل، سید حسنِ طهرانی، نوهٔ عالمِ زاهد، سید عزیز الله طهرانی، نقل می‌کند که ایشان فرمود:

در ایّامی که در نجف اشرف مشرف بودم و به مجاهداتِ نفسیه و ریاضاتِ شرعیّه، اعمّ از روزه و نماز و ادعیه و غیره مشغول بودم، جهت زیارتِ عید فطر به کربلای معلّی مشرف شده، در مدرسهٔ صدر در حجرهٔ یکی از رفقا منزل نمودم و اکثر اوقات حرمِ مطهر مشرف بودم و فقط به برای استراحتِ برخی اوقات به حجره می‌آمدم که در آن برخی از رفقا و زوّار بودند. روزی از حال و اراده‌ام در خصوص بازگشت به نجف اشرف سؤال نمودند.

گفتم: من قصد بازگشت به نجف ندارم و امسال قصد نموده‌ام تا پیاده به حج مشرف شوم و این را تحتِ قبهٔ مقدّسه از خدا خواسته‌ام و امید اجابت دارم.

همه از روی مسخره و استهزا گفتند: کثرتِ ریاضاتِ ضرر به عقل تو زده است؛ چگونه ممکن است برای تو با این ضعف مزاج، پیاده به حجّ روی، آن هم بی زاد و توشه که اصلاً نداری، و بسیار استهزاء نمودند، به حدّی که سینه‌ام تنگ شد.

از حجره خارج شده محزون و ناراحت و متغیّر الحال، وارد حرمِ مطهر شده زیارتِ مختصری کردم و متوجّه به سمت بالا سر مقدّس

شدم و در آن مکانی که همیشه می نشستم، با حزن تمام نشستم و متوسل به حضرت امام حسین علیه السلام گردیدم.

ناگاه دستی بر کتف من گذارده شد، چون رو به صاحب دست کردم، دیدم مردی است کانه از اعراب است، لکن با من با زبان فارسی تکلم نمود و مرا به اسم صدا زد و فرمود: تو پیاده اراده حج داری؟
گفتم: بلی.

فرمود: من هم اراده حج دارم. آیا با من مصاحبت می کنی.
گفتم: بلی.

فرمود: پس مقداری از نان خشک که کفایت یک هفته را بنماید مهیا کن و مطهره آب (آفتابه)، بگیر و احرامت را بردار و فلان روز در فلان ساعت بیا همین جا و زیارت و داع بکن تا از این مکان به همان مکانی که اراده داری بیرون رویم.
گفتم: سمعاً و طاعة.

از حرم مطهر بیرون آمده، رفتم مقدار کمی گندم گرفته، دادم به یکی از زن های خویشاوندان خود که نان بپزد. قابل ذکر است، رفقا همان روز به نجف اشرف مراجعت کردند.

چون روز موعود فرا رسید، نان و مطهره را برداشتم و به حرم مطهر مشرف شده، زیارت و داع نمودم، پس آن مرد در آن وقت موعود آمد، و از حرم مطهر و صحن مقدس و از شهر بیرون رفتیم و تقریباً به مدت یک ساعت رفتیم، در حالی که نه ایشان با من تکلمی کرد و نه با آن بزرگوار، تا این که به برکه آبی رسیدیم.

خطی کشید و فرمود: این خط قبله است و این آب است، این جا

بمان و غذا بخور و نماز بخوان، همین که عصر شد، می‌آیم، این را فرمود و از نظرم غائب شد.

غذا خوردم و وضو گرفتم و نماز خواندم و همان جا بودم تا عصر که شد آمد و فرمود: برخیز تا برویم.

برخواستم و مقدار ساعتی با ایشان رفتم، پس رسیدیم به آب دیگری، دوباره خطی کشید و فرمود این خط قبله است و این آب است، شب را این جامی مانی، من صبح نزد تو می‌آیم و بعضی از اوراد را به من تعلیم نمود و رفت، شب را در حال استراحت آن جا ماندم.

چون صبح شد، و آفتاب طلوع کرد، آمد و فرمود: برخیز برویم پس به مقدار روز اول رفتیم، رسیدیم به آب دیگری، خط قبله را کشید و فرمود: من عصر می‌آیم.

چون عصر شد، آمد و مثل روز اول به همان نحو رفتیم، این گونه هر صبح و عصر می‌رفتیم به مقداری که به جهت کمی راه، احساس خستگی نمی‌کردیم، تا روز هفتم.

چون صبح شد، آن بزرگوار آمد و فرمود: این جا از برای احرام غسل کن و احرامت را بپوش، مثل غسلی که من می‌کنم و تلبیه کن مثل تلبیه من.

من آن چه ایشان فرموده بود، به جا آوردم، آن گاه کمی رفتیم، که ناگاه صدائی شنیدیم مثل صدائی که بین کوهها حاصل می‌شود.

از آن صدا سؤال کردم؟!!

فرمود: بر این کوه که بالا رفتی، شهری را می‌بینی، داخل آن شهر شو. این را فرمود و از من گذشت.

پس تنها بالای کوه رفتم و شهر بزرگی را دیدم. پس از آن که از کوه فرود آمدم داخل شهر شدم و از اهل آن سؤال نمودم که این کدام ولایت است؟

گفتند: مکه معظمه است آن وقت متوجه حال خود و متنبه از غفلت شدم و دانستم که خیر عظیمی از من فوت شد به جهت جهلم به حال آن بزرگوار. پشیمان شدم در حالی که پشیمانی سودی نداشت.

دهه دوم و سوم سؤال و ذی القعدة تماماً، و ایامی از ذی الحجّة بودم، تا این که حجاج رسیدند و در بین آنها عموزادهام حاج سید خلیل پسر حاج سید اسدالله طهرانی که با جماعتی از حجاج از طریق شام آمده بودند، بود در حالی که تشرف مرا نمی دانست.

همین که مرا دید، با خود مرا پیش خود نگاه داشت و مخارجم را داد و در بازگشت برایم کجاوه گرفت و بعد از حجّ از طریق جبل تا نجف اشرف و از نجف تا طهران مرا همراهی نمود.

چوپان لایق

آقای میرزا هادی سجستانی، از مرحوم عالم بارع، سید محمد ابراهیم قزوینی (از اجلّه علماء وائمه جماعت کربلا واز نوادگان حجّه الاسلام آقا سید هاشم قزوینی واز اجلّ تلامیذ مرحوم میرزای شیرازی بود) نقل می کند که فرمود:

در مشهد مقدّس شنیدم که چوپانی در یکی از دهات شرفیاب حضور مقدّس باهر النور آن سرور گشته است، جهت ملاقات او از مشهد مقدّس بیرون رفته در شش منزلی به او رسیدم وارد بر او شده، غذا حاضر ساخت رفت از گوسفندی که خیلی دور بود شیر بیاورد، با آن که گوسفندان بسیار نزدیک بودند. سبب پرسیدم:

گفت: این ها مال مردم هستند.

بعد از آماده نمودن طعام، پرسیدم راست است که شما مشرف به حضور آن سرور شده اید؟

گفت: حال غذا تناول کنید.

بعد از صرف غذا، گفت: آیا کسی هست که کار بزرگی انجام دهد و خدمت آن جناب مشرف نشود.

حکایت من آن است که: در فلان سال که قحطی و گرانی رخ داده بود، من و همسر و مادرم هر روز چهار قرص نان جیره داشتیم، یکی برای زن و یکی برای مادر و دو تا برای خودم، که یکی را صبح

و دیگری را ظهر می خوردم.

روزی دیدم مادرم گریه می کند. سبب پرسیدم، گفت: نان مرا گربه خورده است. همسرم از پخت نان امتناع می ورزید. من یک نان از حق خود به مادرم دادم. گفتم: اکتفا به یک نان می کنم و به صحرا بیرون شدم. ظهر که گوسفندها خوابیدند، من عزم غذا خوردن نمودم، سواری حاضر شد. فرمود: مهمان می خواهی، ناچار تعارف کردم، پیاده شد با آن که گرسنه بودم یک نان را نزد او گذاشته با شیر تناول نمود. پس فرمود: کسی هست راهنمایی مشهد کند تا یک تومان به او بدهم. من با خود گفتم: چه از این بهتر که هم مشرف به مشهد شوم و هم وجهی بدست آورم.

گفتم: من راهنمایی می کنم، لکن گوسفندان را چه کنم؟ فرمود: به خدا بسیار. من از صمیم قلب، گفتم: گوسفندان را به خدا سپردم و روانه شدم. چون ایشان سوار و من پیاده و گرسنه بودم، عقب افتادم.

عرض کردم: قدری آهسته تر، من به شما نمی رسم. فرمود: دست خود را بده و پنجه خود را در پنجه من بر آورد. قدری که گذشت دروازه و حصار مشهد نمودار شد، در حالی که مسیر طولانی بود ولی به یک لحظه به مشهد رسیدیم.

فرمود: برو زیارت کن و به همین جا برگرد. من داخل شهر شدم یکی از کسانی که گوسفندان او در نزد من بود به من برخورد، گفت: کجا؟

گفتم: به زیارت.

گفت: بلکه گوسفندان ما را در این اوضاع نابسامان فروخته و یا خورده‌ای، و گر نه نمی‌آمدی؟

گفتم: چنین نیست. گوسفندان را به خدا سپردم، اصرار کرد. گفتم فرضاً چنین است، الحال چه می‌کنید.

بالاخره از ایشان جدا شده، بعد از زیارت به خارج شهر رفتم. آن جناب را دیدم، به همان حالت که آمده بودیم به محلّ خویش مراجعت کردیم، گوسفندها محفوظ. یک تومان مرحمت فرمودند و رفتند تا به ناگاه از نظر غائب شدند.

خیمه نور و حج مقبول

فاضل و عالم معاصر، جناب شیخ محسن، معروف به شیخ آقا بزرگ طهرانی صاحب کتاب «الذریعة إلى کتب الشیعة»، از دایی خود سید جلیل و فاضل حاج سید خلیل طهرانی^۱ نقل می نماید که ایشان گفت: در سال ۱۳۱۲، سفر چهارم بود که به مکه معظمه مشرف شدم و این سفر که به مصاحبت مرحوم ملا محمد علی رستم آبادی، از زهاد علماء عصر خود در طهران بود از راه شام مشرف شدیم.

در آن سال در هلال ماه ذی حجة بین فریقین، اهل سنت و شیعیان اختلاف شده بود. روز هفتم که اهل سنت آن روز را هشتم گرفته بودند، همه حجّاج از اهل سنت و شیعیان، احرام بستند و به منی رفتند و جماعتی که از جمله آنها مرحوم آقاخوند ملا محمد علی بود و من با ایشان بودم، تخلف نمودند احرام بستیم، و شب را در مکه معظمه بیتوته نمودیم.

صبح گاه روز هشتم که نزد اهل سنت، روز نهم بود، به منی رفتیم و مکث نکردیم و به سوی عرفات متوجه شدیم و با جمیع حجّاج همراه شدیم.

پس از آن که خیمه خود را نصب نمودیم و مستقر شدیم، من به

۱. شیخ علی اکبر نهاوندی نویسنده کتاب «عبری الحسان» فرماید: من این قضیه را بر اساس دست خط خود سید خلیل طهرانی که برای ملا محمد محلاتی فرستاده بود، نوشتم.

جهت ملاقات سید حسین طهرانی، داماد حاج ملا هادی اندرمانی از خیمه بیرون آمدم، در بین حجّاج می‌گشتم و تا نزدیک ظهر تفحص می‌نمودم، در حالی که بسیار خسته بودم، ولی خیمه او را نیافتم. تا این که سر ایستگاه حجّاج، پشت نهری که در سمت چپ جبل بود، به خیمه‌ای رسیدم که بعد از آن خیمه‌ای نبود و آن خیمه از پشم سیاه بود و خطوط سفیدی در آن مشاهده می‌شد.

در آستانه آن خیمه نشستیم که قدری استراحت نمایم شخصی مرا از درون خیمه به اسم صدا زد و گفت: حاج سید خلیل. نظر کردم دیدم شخصی که مرا صدا زد در خیمه ایستاده. گفتم چه می‌گوئی؟

فرمود: بیا داخل. داخل شدم و سلام کردم. جواب سلامم را داد. دیدم در وسط خیمه رو به قبله ایستاده و روی زمین فرشی، از پشم شتر و دو پوست که پوست گوسفند نبود فرش شده است. در سمت دیگر خیمه، پشت سر آن شخص، دو نفر بر روی بساط نشسته‌اند و هر دو ساکتند. آن شخص سؤال نمود که به دنبال که می‌گردی؟ و در ادامه خود ایشان فرمود: در طلب حاج سید حسین، داماد مرحوم حاج ملا هادی می‌گردی؟

گفتم: بلی.

فرمود: حال خودش و حال زوجه‌اش خوب است و در آن مکان است و با دستش اشاره نمود به مکانی و فرمود: نزدیک فلان حمله دار خیمه زده‌اند و اسم حمله‌دار را برد و من فراموش نموده‌ام.

سؤال کرد از کدام راه آمده‌ای؟ و دوباره خود ایشان فرمود: از طریق شام و از طهران آمده‌ای؟

گفتم: بلی، و از هر چه واقع شده بود در راه به طریق استفهام سؤال می نمود و خود ایشان جواب می گفت.

از جمله اموری که برای من در بین راه واقع شده بود، این که در وادی لیمو در حالی که محرم بودم بین من و بین شخصی از اعراب کلامی واقع شد و آن شخص با تازیانه اش چند مرتبه بر سر من زد و من ساکت بودم؛ چون محرم بودم، و ایشان از این قضیه خبر داد و فرمود: هر چه بر بندگان واقع می شود خوب است.

دیدم نزدیک ظهر است، خواستم احتیاطاً نیت و قوف کنم. فرمود: امروز روز هشتم است و فردا روز نهم است، امروز نیت و قوف نکن. از ایشان قبول کردم.

فی الجملة بعد از آن برخواستم و از ایشان التماس دعا نموده، از آن خیمه بیرون آمده، رفتم به خیمه خودمان و خوابیدم.

فردا که روز نهم بود، با جناب حاج ملا محمد علی و دو نفر دیگر رفتیم به دیدن حاج سید حسین. در بین راه که از منزل او سؤال می نمودیم، ناگاه شخصی اسم آن حمله داری که دیروز آن بزرگوار ذکر کرده بود، برد و در حالی که فراموش نموده بودم، و این امر باعث شد تا به راحتی خیمه را بیابیم.

پس از آن که حاج از سید حسین دیدن کردیم، رفتیم به مسجد و چند رکعت نماز بجا آوردیم و در حین بازگشت از مسجد آن خیمه را دیدیم.

برخی از رفقاء گفتند: آن قدر حجاج زیاد شده اند که تا این جا خیمه برپا نموده اند.

بعضی دیگر گفتند: این خیمه هیزم فروش ها است. من گفتم این خیمه، خیمه حجاج است.

وقت غریب زوال شد، در نهر غسل کردیم و رفتیم به منزلمان و بعد از غروب آفتاب اسباب را برداشته از عرفات به سوی مشعر حرکت نمودیم و چون شب را به صبح رساندیم از مشعر نیز اسباب را برداشته به سوی منی حرکت نمودیم.

هنگام ذبح هدی^۱، من و چند نفر دیگر هدیمان را برداشتیم که ببریم در آن مکان مخصوصی که در آن جا قربانی می کنند. وقتی از بین خیمه ها خارج شدیم و در جاده افتادیم، دیدم آن شخصی را که دیروز در آن خیمه بود و با من تکلم نمود، آمد نزد من و مرا اسم برد و فرمود: قربانیت را نبر در آن مکان و مکان دیگری را نشان داد و بدستش اشاره به آن مکان نمود.

من قبول کردم و سه نفر دیگر از رفقا با من همراهی نمودند، ولی بقیه از ایشان قبول نکردند. به دست آن شخص عصای کوچکی یا غیر آن بود در حالی که تکلم می نمود و آنچه از کلام او فهمیدم و بیادم ماند این بود که می گفت: ﴿وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ﴾.

پس از آن که از قربانی ها و سایر اعمال فارغ شدیم و رفتیم به مکه و در مسجد الحرام مشغول طواف شدم، آن بزرگوار را در مقابل حجر الأسود دیدم که به فاصله دو ذراع یا کمتر ایستاده، در حالی که دست ها را مقابل صورتش نگاه داشته و مشغول دعا است و در هر

۱. هدی: قربانی کسانی است که از مکه (داخل حرم) احرام بسته، جهت اعمال مناسک حج حرکت می نمایند.

هفت شوط او را به همان حال مشغول دعا دیدم. بعد از فراغ از طواف، وقتی خواستم حجر الأسود را ببوسم، رفتم به سوی آن جهتی که ایشان بود، دیدم جماعت حجّاجی که در طوافند، همین که به او می‌رسند، هیچ یک از پیش روی ایشان عبور نمی‌کنند و او مثل کوهی ایستاده است و مردم از پشت سر او می‌روند.

وقتی خواستم حجر الأسود را بوسیده و مسّ نمایم، آن شخص دست مرا گرفت و به حجر الأسود رسانید، پس با کمال اطمینان بوسیده و مسّ نمودم و دستم را بر کتف او گذاردم و گفتم: «الْتَمِسُ مِنْكُمُ الدُّعَاءَ وَ أَسْأَلُكُمُ الدُّعَاءَ». قبول کرده، برای من دعا فرمود.

پس از آن برای نماز طواف متوجّه به مقام ابراهیم شدم، متوجه شدم که چیزی بین من و آن بزرگوار حائل نیست نه خود مقام و نه ضریح، پس به فکر فرو رفته، و چون داخل تشهّد شدم، به خود گفتم: هیئات، چگونه این جماعت بین من و او حائل نیستند با این که حائلند و چگونه مکث نمود در این مدّت.

خواستم نماز را قطع کنم، اشاره فرمود به سوی من که حرکت مکن، لذا نماز را تمام کردم و از مکان خود برخواستم و دویدم و به زمین خوردم و چون به آن مکانی که ایستاده بود رسیدم ایشان را ندیدم و هر چه در اطراف بیت نظر کردم و تفحص نمودم او را ندیدم. پس یقین کردم که آن حضرت بقیّة الله عجل الله تعالی فرجه الشریف بوده.

برخی از حجّاج گفتند: تو را چه می‌شود؟

گفتم: همیانی را گم کرده‌ام و بر سر خود می‌زدم و گریه بسیار کردم تا صدایم گرفت و چند روز به این حال بودم.

دلیل راه

سید ثقه و معتمد، جناب حاج سید محمد شیرازی فرمود: در سال ۱۳۱۹ به حج مشرف شدیم و با ما دو سید از اهل خراسان بودند و سوار کجاوه بودند و حکامی (گماردگان) داشتند که مواظب کجاوه آنها بود. پس از آن که از مناسک حج فارغ شدیم به زیارت مدینه منوره مشرف گشته و از مدینه طیبه متوجه نجد شدیم تا رسیدیم به وادی بین مدینه طیبه و کوه که آب و علف در آن نبود و زمین را در دو سه ذرع می‌کنند، آب جمع می‌شد و حجاج هم چنین می‌کردند.

چون شب را در آن وادی به صبح رساندیم معلوم شد که آن دو سید در میان ما نیستند و هنوز به آن وادی نرسیده‌اند، پس عده‌ای از رفقای ما به سرپرستی سید جلیل، زاهد، حاج سید علی بزرگ سادات ملقب به اخوی در مقام تفحص از آنها در بین خیمه‌ها بر آمدند، اما هیچ اثری از آنها نیافتند، لذا از آن منزل حرکت نکردند و بر ماندن اصرار نمودند، تا مسئله آن دو سید معلوم شود و شکایت به امیر حاج نمودند.

امیر حاج عده‌ای از سوارهای خود را به بیابانهای اطراف فرستاد که از آنها تفحص نمایند و بعضی را به منزل دیروز فرستاد، که نزدیک شب مایوس برگشتند.

همه کاروان دو روز در آن وادی ماندند و در روز سوم به هنگام ظهر ناگاه دیدیم آن کجاوه و آن دو سید با حکامشان صحیح و سالم وارد

شدند، آنها را استقبال کردیم و در خیمه جناب عالم جلیل حاج سید عبدالحسین اصفهانی، مشهور به مدرّس و ملقب به سید العراقین بود که در بین قافله منزلتی داشتند و خیمه ایشان از همه خیمه‌ها بزرگتر بود، فرود آمدند و حجّاج در آن خیمه و خارج خیمه و من هم که در بین آنها بودم جمع شدند و سؤال از حال آنها و سبب تأخیر آنها می نمودند. آنها گفتند: حکام ما بعد از آن که بارهای ما را بار کرد و با قافله فرستاد مشغول حمل کجاوه ما شد و به جهت ضعف و سستی ایشان در کار، آخر کسی بودیم که از آن منزل راه افتادیم و عقب سواری که گمان می کردیم سیاهی قافله است می رفتیم.

چون یک مقداری رفتیم، معلوم شد که راه را گم کرده ایم و آن سیاهی که گمان می کردیم قافله است، سیاهی خار مغیلان بوده، لذا همان حین فرود آمدیم و شب را آن جا ماندیم چون صبح شد نماز صبح را به جا آوردیم و به هوای بادی که گمان می کردیم، هوایی است که از طرف کوه می آید راه افتادیم، تا این که روز به نیمه رسید و هوا گرم شد و شتر از راه رفتن باز ماند و آنچه آب در مشک‌ها بود تمام شد و طاقت ما هم تمام شد، لذا چاره‌ای جز فرود آمدن نداشتیم و هیچ سببی که موجب امیدواری به زندگی باشد ندیدیم.

در این حال، چاره‌ای به غیر از تسلیم از برای مرگ نداشتیم و از زندگی مأیوس شده، مشغول به تضرّع با تمام خلوص که لازمه شخصی است که تن به مرگ داده است گردیدیم. و در عین حال متوسّل به حضرت صاحب الزّمان صلوات الله علیه شدیم.

ناگاه دیدیم شخصی سوار بر شتر نزدیک ما است و سؤال از علت

آمدن ما در آن جا نمود. عرض حال و بسط مقال برای او نمودیم. فرمود: باکی بر شما نیست و به زودی به قافله می‌رسید و به آنها ملحق می‌شوید. حکام شما کجا است که من راه را به او نشان بدهم و با ما مهربانی نمود و فرمود: شکی نیست که شما گرسنه هستید و طعامی از خورجین خود در آورد که شبیه به چیزی که ما آن را کوفته می‌گوئیم بود؛ کانه همان لحظه از روی آتش برداشته‌اند.

غذا خوردیم و سیر شدیم و ما را آب داد و امر کرد به حمل کجاوه و از راه افتادن.

گفتیم: شتر از رفتن عاجز است و اگر کجاوه را بر آن حمل کنیم راه نمی‌رود، که ایشان اشاره به رفتن نمود.

سپس به طرفی که در آن زمین بلندی می‌دیدیم اشاره نمود و فرمود: چون به آن بلندی رسیدید نهر آبی می‌بینید، فرود می‌آئید و شتر را آب می‌دهید و نماز ظهر و عصر را به جا می‌آورید و کنار نهر را بگیریید و بروید تا آن که یک بلندی دیگر را می‌بینید و آنجا جماعتی هستند که شیخ آنها شما را استقبال می‌کند و شما را در منزل خود فرود می‌آورد و شب را استراحت می‌کنید تا طلوع آفتاب و شما را به قافله می‌رساند. چون مشغول به امثال امر آن چه امر کرده بود شدیم، دیدیم شتر با تمام قوت برخواست در حالی که غفلت کردیم از آن شخص و چون ملتفت شدیم با این که هوا صاف و هوای صحرا معتدل بود، احدی را ندیدیم.

پس از آن به راه افتادیم. آن نهر پیدا شد، به کنار آن فرود آمدیم و تطهیر نمودیم و وضو گرفتیم و نماز خواندیم و شتر آب خورد و از

کنار نهر رفتیم تا به آن بلندی دیگر رسیدیم، سیاهی جماعتی ظاهر شد و یکی از آنها ما را استقبال کرد و خوش آمد گفت و اکرام نمود و ما را در منزل خو فرود آورد و شب را آن جا استراحت نمودیم.

چون فجر طالع شد، برخو استیم و نماز صبح را به جا آوردیم و بعد از صرف صبحانه برای رفتن به راه افتادیم و شیخ راهنمای ما بود تا ما را به این جا رسانید.

تمام مردم از این معجزه ظاهره از حضرت صاحب الزمان علیه و علی آبائه الطاهرین أفضل الصلوة و السلام، تعجب نمودند.

اعرابی که به آن بیابان آشنا بودند، گفتند: در این ایام و در این بیابان خشک و مسافت چند روزه، نه جماعتی و نه آبی هست و این نیست مگر امر غریبی از جانب حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه.

اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ

جناب شیخ اسمعیل محلاتی رحمه الله بر اساس نوشته‌ای که شیخ جلیل و ثقه، میرزا عبد الجواد محلاتی که از اتقیاء مجاورین نجف اشرف بوده است نقل می‌کند که:

شیخ محمد تقی قزوینی، در مدرسه صدر منزل داشت و در مراتب علم و عمل و تقوی و زهد، بی نظیر بود و دائماً می‌گفت: من در روضه مقدسه و اوقات دعا از خدا می‌خواهم و دعا می‌کنم که روزی به خدمت حضرت حجّت عصر حضرت صاحب الزمان عجل الله تعالی فرجه تشرّف و بوسیدن قدم‌های آن حضرت را نصیبم گرداند و در کمال عجز و انکسار می‌گفت: «اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَ الْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ».

پس از مدتی ایشان مبتلا به مرض سل شد و با این که مبتلا به فقر و نداری بود در نهایت عفاف بود و حال خود را مخفی می‌نمود و مدت هیجده سال موفّق به اشتغال علم و به نعمت مجاورت (حضرت امیر المؤمنین علیه السلام) متنعم بود.

مدّت بیماری او طول کشید و مبتلا به بیماری سُعال شد، به گونه‌ای که هر وقت سرفه می‌کرد، از سینه‌اش خون می‌آمد، تا آن که از حجره‌اش منتقل شد به مخزن مدرسه که اطراف حجره به خونی که از سینه‌اش دفع می‌شود ملوّث و آلوده نشود و مدّتی در آن مخزن بود و خون از سینه‌اش دفع می‌شد تا این که از او مایوس شدند و کسی گمان

نمی‌کرد که از این بیماری عافیت یابد.

چند روزی نگذشته بود تا این که، او را در کمال صحّت و عافیت یافتند، همگی از شفا یافتن او از آن بیماری با آن شدّت تعجّب نمودند، که چگونه یکباره عافیت یافت و گفتند: این نبوده، مگر به یک سبب غیبی.

از سبب شفای او سؤال نمودند، گفت:

شبّی از شب‌ها، حال من به گونه‌ای شد که حسّ و حرکت و شعور برای من نماند، در حالی که اوائل فجر بود، ناگاه دیدم سقف مخزن شکافته شد و شخصی که به دنبال خود یک صندلی داشت فرود آمد و صندلی را در مقابل من گذارد.

پس از آن شخص دیگری فرود آمد و بر آن کرسی نشست و کانه به من گفتند که این شخص امیر المؤمنین علیه السلام است.

حضرت به من توجّه نموده، از حالم تفقّد فرمود.

عرض کردم: ای سید و مولای من، مطلب مهمّ من شفای از این بیماری و رفع فقر من است.

فرمود: اما بیماری تو که شفا یافتی.

عرض کردم: آن آرزوی طویلی که دارم و در حضرت مقدّسه دعا می‌کنم و از خدا می‌طلبم که مستجاب شود.

فرمود: فردا قبل از طلوع آفتاب می‌روی بر بالای بلندی وادی السّلام می‌نشینی در حالی که متوجّه به جاّه و راه کربلا باشی، فرزند من صاحب العصر و الزّمان از کربلا می‌آید و دو نفر اصحاب، همراه او هستند، به او سلام کن و هر جا می‌روند همراه او باش.

پس از آن حواسم به من برگشت و به هوش آمدم و احدی را ندیدم. با خود گفتم این مطلب از خیالات و اوهام بوده، مقدار زمانی گذشت سرفه نکردم و دیدم به بهترین وجه عافیت یافته‌ام تعجب کردم و باور نداشتم که عافیت یافته باشم، تا این که شب شد و اصلاً سُعالی عارض نشد و اثری نماند.

باز با خود گفتم، اگر آن چه وعده فرموده‌اند که فردا واقع شود، واقع شد، و مشرف به زیارت مولایم صاحب الزمان ارواحنا فداه شدم، پس به سعادت خود بدون هیچ شک و عیبی نائل شده‌ام.

چون صبح شد، علی الطلوع به محلی که امر فرموده بودند رفتیم و در آن جا نشستیم و توجه به جاده کربلا داشتیم.

ناگاه دیدم سه نفر در حالی که یکی از آنها جلو بود، با کمال وقار و سکون و دو نفر پشت سر او که لباس پشمی در بر داشته و در پای آنها گیوه بود و به مثابه دو مجسمه متحرکند، می‌آیند.

هیبت و سطوت و شوکت آن بزرگوار مرا گرفت به صورتی که چون نزد من رسیدند، به جز بر سلامی قادر نبودم.

سلام کردم و جواب دادند و از پای آن بلندی بالا آمدند و از پشت دیوار شهر از جاده‌ای که به طرف ثلمه است، به سوی محلی که معروف به مقام مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف است رفتند و آن حضرت بر صفه‌ای که در آن مقام است نشستند و آن دو نفر بر طرف در صفه ایستادند و من هم در نزدیک آنها ایستادم و آن دو نفر ساکت بودند و اصلاً تکلمی نمی‌کردند.

روز بلند شد و آفتاب بالا آمد، صبر من تمام شد، گفتم داخل صفه

می شوم و به بوسیدن پای مبارک مولای خود مشرف می شوم. وقتی پا در فضای آن حجره‌ای که صفت در آن است گذاردم احدی را ندیدم، دنیا در نظر من تاریک شد و تا شب در کنار دریای قدیم نجف خود را در خاک و گل می مالیدم و فریاد می زدم و عزم کردم که خود را از نهایت غصه‌ای که داشتم هلاک کنم.

پس تأمل کردم که دعای من همین بود که «اللَّهُمَّ ارِنِي الطَّلْعَةَ الرَّشِيدَةَ وَ الْغُرَّةَ الْحَمِيدَةَ» و مستجاب شد. پس دلیلی ندارد که خود را تلف کنم، لذا برگشتم به محل خودم و تا به حال این قصه را به کسی نگفته‌ام.

نفقة راه

جناب فخر الذاکرین، شیخ محمد رشتی که از اجلاء و اتقیاء و والیهین در ولاء و محبت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام و خصوصاً حضرت ولی عصر صلوات الله علیه است و معروف به شیخ محمد صاحب الزمانی است^۱ فرمود:

در سال ۱۳۳۸ به حج بیت الله مشرف شدم. در جدّه نفقه مرا دیدند و رفقاء از خوف این که مکلف به مساعدتی به من بشوند از من دوری کردند و از هر جهت مایوس و بی چاره ماندم.

در عین حال محرم شده، متوجه مکه زادهای الله شرفاً گردیدم و از باب بنی شیبه، داخل مسجد الحرام شدم و آماده برای هر چه بر سرم آید به جهت بیچاره شدن گردیدم و در معبر حاج متضرعاً الی الله تعالی ایستادم و با تضرع عرض می کردم:

پروردگارا اگر این معامله در مشهد مقدس با من می شد شکوه به حضرت رضا علیه السلام می نمودم. آیا در بین حجاج نفقه هیچ کس غیر از من نباید به سرقت برود.

ناگاه مردی خوش رو که چشمهای سیاه داشت و در لباس و هیئت اهل یمن بود و احدی را به آن خوشروئی و هیئت ندیده بودم، به من

۱. معروفیت ایشان به جهت کثرت ذکر حضرت صاحب الامر علیه السلام است بر منابر، و ضمناً صاحب کتابی است در احوال آن حضرت.

فرمود: خیر است، چه بسیار نفقه‌ها را سرقت کرده‌اند. نفقه‌ی فلان سید را هم برده‌اند. مشغول طواف شو و خود را مشغول کن.

گفتم: «یا اخی ما ترید منی، دعنی و اذهب عنی» یعنی: ای برادر از من چه می‌خواهی مرا بگذار و از پیش من برو.

به روی من تبسم نمود و مشغول طواف شدم.

چند قدمی که رفتم، ناگاه دو مرتبه آمد و طواف احرام مرا کشید و فرمود: «تعال أعطیک من الدرهم و تتشرّف إن شاء الله إلى المدینة و تروح إلى الزینبیه و ترجع من طریق الشام إلى النجف إن شاء الله تعالی، فتنفد نفقتک و یصلک هناك ما یوصلک إلى خراسان بحال حسن»

یعنی: بیا تو را یک مقدرای پول بدهم و مشرف می‌شوی إن شاء الله به مدینه و می‌روی به زینبیه و بر می‌گردی از طریق شام به نجف، نفقه‌ی تو تمام می‌شود و آن جا إن شاء الله به قدری به تو می‌رسد که به بهترین وجه تو را به خراسان می‌رساند.

هنگامی که طرف احرام مرا گرفت صد و چهارده لیره عثمانی شمرد و ریخت در احرام من. یکی از آن‌ها روی زمین افتاد، گفتم: محکم ببند تا از تو نذرند.

خم شدم تا آن یکی را که روی زمین افتاده بود، بردارم، با خود گفتم، به بینم این لیره‌ها چیست که به من داده است.

سرم را بلند کردم کسی را ندیدم، آن وقت دانستم که ایشان حضرت حجّة ارواحنا له الفدا بوده‌اند. چون به نجف اشرف رسیدم، نفقه‌ی من تمام شد، به کربلای معلی مشرف شدم و این سفر من در سال آخر از عمر آیه الله العظمی مرحوم آقا میرزا محمد تقی شیرازی قدس سره بود و آن موقع

دهه عاشوار بود و شبهای دهه اقامه روضه نموده بودند و اطعام می کردند و منبر منحصر به من بود. لذا آنقدر به من دادند که مرا به خراسان رسانید.

طی الارض در خدمت حجّت زمان علیه السلام

روحانی ثقه، شیخ علی مهدی دجیلی^۱ که از افاضل سامره و مقیم به وظائف شرعیّه در «دجیل» است قضیّه تشرّف خود به حضور حضرت امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف را این گونه بیان می دارد:

اولین سفری که زیارت حضرت سید الشهداء علیه السلام مشرّف شدم اراده تشرّف به زیارت حرّ رضوان الله علیه نمودم. لذا الاغی جهت رفت و برگشت اجاره کردم و مکاری (کرایه دهنده چهارپا) همراه من نیامد. ده ساعت از روز گذشته بود که به حرّ مشرّف شدم و چون خواستم مراجعت نمایم، احدی از زوّار نبود و آفتاب در حال غروب بود. در عین حال به سمت شهر روانه شدم.

چون به خطّ آهنی که نزدیک حرم حرّ است رسیدم به جهت تنها بودن و غروب نمودن آفتاب، ترس مرا گرفت.

ناگاه گلوله‌ای از نزدیک سر من گذشت، گلوله دوّم و سوّم و چهارم و پنجم. پس یقین کردم که دزدند و قصد مرا نموده‌اند.

در این حال متوسّل به حضرت ولی عصر ارواحنا له الفدا شدم و عرض کردم: سیدی من زائر جدّت علیه السلام می باشم و این اولین سفر من است. آیا راضی می شوید که من با این که غریب هستم از این فیض عظمی سلب بشوم.

۱. دجیل شهری است نه فرسخی سامرا.

ناگاه رعب و ترس از من زایل شد و قلبم آرام گرفت و فراموش نمودم که به آن حضرت متوسل شده‌ام.

در این حال، سید معمم به عمامه سیاهی را دیدم که به سنّ چهل سال و به زّی طلاب بود و ندانستم که از طلاب نجف اشرف یا کربلای معلی یا جای دیگر است که از کوچه باغ‌ها پیدا شد.

سلام کرد و فرمود: چگونه است سامراء؟

گفتم: بحمدالله به خیر است.

آن گاه از حال حجّة الإسلام جناب آقا میرزا محمد طهرانی سؤال

فرمود.

گفتم: خواب است.

از حال ثقة الإسلام جناب آقا شیخ آقا بزرگ طهرانی؟

گفتم: در بهترین حال است.

فرمود: حال شما طلاب چگونه است؟

گفتم: خوب است.

فرمود: امر معیشت شما چگونه است؟

گفتم: از برکت حضرت صاحب الزّمان علیه السلام خوب است. سپس

ایشان را تعارف کردم که سوار شود، خودداری نمود. پیاده شدم و دوباره اصرار به سوار شدن نمودم. مقدار کمی سوار شد و پیاده شد.

پس از آن من سوار شدم، ناگاه خود را نزد قهوه خانه‌ای که در میدان

نهر حسینیّه است دیدم که اوّل شهر کربلاست پس وداع کرد و تشریف

برد به یکی از کوچه باغها.

چون ایشان رفت در فکر افتادم که من الآن در خطّ آهن بودم که

آفتاب غروب کرد و به فاصله پانزده دقیقه خودم را در شهر می بینم، آن هم در حالی که صدای اذان بلند است و با این که مسافتی از یک فرسخ زیادتر است. این سید چه کسی بود که از من و از اهل سامرا و اوضاع آن سؤال نمود و چگونه شناخت که من از اهل سامرا هستم و من ابتداء به که متوسل شده بودم.

در این جا، یقین کردم که آن آقا حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه بوده اند و دلیل آن این است که در راه از اسم ایشان پرسیدم؟
فرمود: سید مهدی. پس بدون مهلت برگشتم که به بینم کجا رفت و حال آنکه آن جا نه در باغی و نه راه دیگری بود غیر از آن راهی که آمدیم، گویا به زمین رفت یا به آسمان پرواز نمود.

پاسخ به یک سؤال

عالم عامل جناب حاج شیخ علی اکبر النّهاوندی در کتاب «جَنَّةُ الْعَالِيَّةِ» خود می‌گوید: بعضی از صاحبان مقاتل، برای توضیح و تشریح اخباری که در فضیلت گریه بر سید الشهداء علیه السلام وارد شده که به یک قطره اشک، خداوند گناه گریه کننده را می‌آمرزد، به ملاقات مرحوم بحر العلوم رحمه الله با حضرت حجّة عجل الله تعالی فرجه الشریف را در راه سامره استناد می‌کنند که مجمل کیفیت آن بنابر آن چه که معروف است، این است که:

سید بحر العلوم رحمه الله وقتی به سامره می‌رفت در بین راه در این مسئله که گریه بر امام حسین علیه السلام گناهان را می‌آمرزد تفکر می‌کرد. ناگاه دید عربی بر اسبی سوار، به مقابلش رسید. سلام کرد. پرسید جناب سید شما را متفکر می‌بینم، چه خیال می‌کنید، اگر مسئله علمی است صحبت بدارید، شاید من هم بی ربط نباشم.

جناب بحر العلوم گوید: در این خصوص متفکرم که چگونه می‌شود حق تعالی این همه ثواب به زائرین و گریه کنندگان بر حضرت سید الشهداء علیه السلام می‌دهد که در هر قدم که زائر بر می‌دارد ثواب یک حج و یک عمره در نامه عملش نوشته می‌شود و برای یک قطره اشک تمام گناهان صغیره و کبیره اش آمرزیده می‌شود.

آن سوار عرب فرمود: تعجب مکن. من برای شما مثلی می‌آورم تا

حلّ مشکلات گردد.

زمانی سلطانی در شکارگاه در میان صحرا وارد خیمه‌ای شد، چرا که غلامان از سلطان دور افتاده بودند. در آن سیاه چادر، پیرزنی با پسر خود زندگی می‌کردند و در گوشه خیمه بُزی داشتند که از آن شیر دوشیده گذران زندگی می‌نمودند، بُز را برای سلطان کشتند و طعام حاضر کردند و غیر از آن بز چیز دیگری نداشتند و سلطان را نیز نمی‌شناختند و محض اکرام مهمان این عمل را انجام دادند. سلطان شب را آن جا ماند.

روز بعد در سلام عام، کیفیت خود را نقل نمود که: من در شکارگاه از غلامان دور افتادم تشنه و گرسنه آن هم در بادیه‌ای خون خوار، تا آن که در شدت گرمی هوا به خیمه این پیرزن رفتم در حالی که مرا نمی‌شناختند، دار و ندار این عجوزه و پسرش بزی بود که از شیر آن گذران می‌کردند، بز را کشته برای من کباب نموده، حاضر ساختند و مرا هم نمی‌شناختند چه کسی هستم.

اکنون در عوض به این‌ها چه بدهم و چه کنم که تلافی محبت این زن و پسرش بشود.

یکی گفت: صد گوسفندش بدهید.

دیگری از وزراء گفت: صد گوسفند و صد اشرفی بدهید.

دیگری گفت فلان مزرعه را به ایشان بدهید.

سلطان گفت: هر چه بدهم، کم است. تنها، اگر سلطنت و تاج و تختم را بدهم آن وقت مکافات به مثل کرده‌ام؛ چرا که آن‌ها هر چه را که داشتند به من دادند، من هم باید هر چه را که دارم به ایشان بدهم تا

مکافات شود.

الحال جناب بحر العلوم، حضرت سید الشهداء علیه السلام هر چه از مال و منال و اهل و عیال و پسر و برادر و دختر و خواهر و سر و پیکر داشت، همه را در راه خدا داد. پس اگر خداوند به زائرین و گریه کنندگان بر آن جناب آن همه اجر و ثواب بدهد نباید تعجب نمود. آن سوار این را فرمود و به ناگاه از نظر سید غائب شد.

سید عالم

از جناب حاج شیخ محمد تستری پسر حاج محمد طاهر در شب چهارشنبه، بیست و یکم جمادی الأول سال ۱۳۵۷ هـ ق در مسجد سهله نقل شده که فرمود:

در حدود سال ۱۳۳۵ هـ ق، قصد نمودم که شب هیجدهم، شب نوزدهم (شب ضربت خوردن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام) ماه مبارک رمضان و شب بیست (شب شهادت آن حضرت) را در مسجد سهله بیتوته کنم و در این امر عظیم و حادثه بزرگ تفکر نموده، عزاداری نمایم.

نماز مغرب و عشا را در مقام مشهور به مقام امیر المؤمنین علیه السلام به جا آوردم و برخواستم تا به سمتی از مسجد رفته، افطار کنم و نان و خیار همراه داشتم، پس متوجه به سمت شرقی مسجد شدم.

هنگامی که از اطاق اول گذشتم و به اطاق دوم رسیدم، دیدم فرش گسترده شده و شخصی عبا به خودش پیچیده و بر آن فرش خوابیده و شخص معتمی نزد او به هیئت اهل علم نشسته است.

به او سلام کردم. جواب سلامم را داد و گفت: بنشین، نشستم. در آن لحظه شروع کرد از حال یک یک علماء و افاضل سئوال نمودن و من می گفتم: به خیر و عافیت است.

آن شخص خوابیده کلمه‌ای به او گفت که نفهمیدم چه گفت و آن

شخص دیگر سئوالی نکرد.

سئوال کردم، این کیست که خوابیده است؟ گفت: این سید عالم است به فتح لام.

کلام او را کلام بزرگی شمردم و گمان کردم که می خواهد این شخص را بزرگ شمارد. با خود گفتم سید عالم، حجت منتظر سلام الله علیه است.

گفتم: این سید عالم به کسر است.

گفت: نه این سید عالم به فتح است. پس ساکت شدم و از آن کلام و این که می دیدم نور بر دیوارها مثل نور چراغها ساطع است متحیر بودم و حال آن که شب تاریک و اوائل شب است. در عین حال من ملتفت این نوری که ظاهر بود و معنی کلام این شخص که می گوید: این سید عالم به فتح است، نمی شدم.

شیخ محمد گفت: آن شخص که نشسته بود، آب خواست. دیدم شخصی نمودار شد که می آید و در دست او کاسه آبی هست. کاسه آب را به او داد، آشامید و بقیه را به من داد.

گفتم: تشنه نیستم. آن شخص کاسه را گرفت و چند قدمی که رفت غائب شد.

جهت نماز در مقام برخواستم و تفکر در مصیبت عظمای امیرالمؤمنین علیه السلام می نمودم.

آن شخص از قصد من سئوال کرد. قصدم را گفتم. مرا ترحیب نمود و دعا کرد. در مقام چند رکعت نماز به جا آوردم، در این حال کسالت و سستی بر من غالب شد به طوری که به خواب رفتم و بیدار نشدم، مگر

این که دیدم هوا مثل روز روشن است.

شروع کردم به ملامت کردن خود به جهت فوت شدن قصد من از عبادت و محزون بودن به جهت مصیبت امیر المؤمنین علیه السلام، که چه مرا خواب در ربود، آن هم در این مقام و حال آن که فوز من در قیام در این مقام بود.

ناگاه جماعتی را دیدم که دو صف کشیده‌اند و اقامه نماز شده است در حالی که یک نفر امام جماعت است.

یکی از آن جماعت گفت: این جوان را با خود ببریم. امام جماعت فرمود: بر او دو امتحان است، یکی از آن در سنه چهل و یکی در سنه هفتاد.

حاج محمد گوید: جهت گرفتن وضو رفتم خارج مسجد و چون برگشتم دیدم هوا تاریک است و اثری از آن جماعت نیست. در آن حال متوجه شدم، آن سید عالم همان حجّت منتظر بود و نوری که بر دیوارها ساطع بود، نور امامت بوده و آن حضرت امام جماعت بودند و فضا متجلی به انوار آن حضرت روشن و منجلی بود و آن جماعت خواص آن حضرت بودند و آب آوردن آن شخص و برگشتن او، از اعجاز آن حضرت ارواحنا له الفدا بوده است.

علویین به حق می‌میرند

سید فاضل و معتمد، جناب حاج سید محمود شوشتری مرعشی، در نجف اشرف در خانه خویش، در ماه ذی القعدة الحرام سال ۱۳۶۲ هـ ق از سید جلیل، سید علی مدد خراسانی و ایشان هم از فخر المحدثین آقا میرزا هادی واعظ خراسانی و ایشان نیز از عالم اجل جناب حاج آقا محسن سلطان آبادی رحمه الله نقل نماید، که گفت: از طریق شام، به وسیله شتر به حج بیت الله مشرف شدم، در یکی از منازل، قافله چند روزی معطل شد و من محصور شده، سینه‌ام تنگ شد. سؤال کردم که در این قریه عالمی هست که با او هم صحبت و مأنوس شویم؟ گفتند: از علماء جعفریه کسی نیست ولیکن عالمی از علماء اهل سنت هست و اسم او را ذکر کردند.

گفتم: باکی نیست، با او مأنوس می‌شویم و مذاکره علمی می‌نمائیم. سپس رفتم نزد او در حالتی که مشغول تدریس بود و چون مرا دید نهایت اکرام و تعظیم نمود و مرا صدر مجلس نشاند و به شاگردانش گفت: امروز درس را به جهت اکرام این سید ترک می‌نمائیم. وقتی شاگردان رفتند سؤال نمودم که آیا این اکرام و تعظیم مخصوص من بود یا هر کس بر شما وارد شود به این نحو او را اکرام می‌نمائید؟ گفت: مخصوص شماست، نه شخص دیگری، بلکه هر کسی که مثل تو فاطمی باشد.

از مذهبش سؤال کردم گفت: من جعفری مذهب هستم.

گفتم: پس چگونه برای این‌ها تدریس می‌نمائی؟

گفت: من از اهل این قریه هستم و تقیه می‌نمایم.

از سبب تشیّعش سؤال نمودم.

گفت: من در دو امر تفکر می‌نمودم. یکی این که شیعه می‌گویند:

علوین بر حق می‌میرند و من می‌بینم بسیاری از آنها از اشرارند و به آن

حال می‌میرند. و دیگر آن که، قائل به امام غائبی هستند که کسی او را

نمی‌بیند. پس فایده چنین امامی چیست؟

پس از آن که به حج مشرف شدم و شریف مکه، شریف حسین^۱

مریض بود به نزد او رفتم در حال نزع و تنها بود؛ چون مرض او مسری

بود، از او اجتناب می‌کردند.

ناگاه سیدی نورانی بر او وارد شد و به او تلقین شهادتین و اسماء

ائمه معصومین علیهم السلام نمود و همان حین وفات کرد.

سپس آن سید رو به من نمود و فرمود: این نحو می‌شود حال اولاد

فاطمه سلام الله علیها و به این نحو امام غائب فائده دارد و به ناگاه غائب شد.

بیرون آمدم و کسی را به وفات شریف، خبر ننمودم که مبادا متهم به قتل

او شوم و چون به منزل رسیدم ضجه و ناله از خانه شریف بلند شد آن

گاه صحت نسب شریف و کیفیت حال اولاد فاطمه سلام الله علیها در وقت

مردن و فایده وجود امام غائب را دانستم.

۱. شریف مکه که نام او را شریف حسین در این قصه ذکر نموده‌اند، منظور شریف حسینی

است که قبل از تسلط آل سعود و هابی، شریف و بزرگ مکه بوده است.

سواری در بیابان

جناب فخرالمحدثین و الذاکرین معروف بمروّج الإسلام از چهار نفر پیر مرد که از حاج ابوالقاسم یزدی شنیده بودند روایت می‌نماید: که حاج ابوالقاسم گفت:

من از گماشتگان حاج سیّد احمد که از تجّار محترم یزد و معروف به کلاه‌دوز بودم و با ایشان از نجف، از راه جبل به سفر حجّ مشرف شدیم. سه منزل که از نجف اشرف گذشتیم، صبح قدری از آفتاب گذشته بود که از منزل حرکت کرده، نزدیک دو فرسخ راه رفته بودیم. ناگاه شتری که اسباب روی آن بود و من سوارش بودم، رم کرد و مرا با اسباب انداخت و فرار کرد. ارباب من هم غافل بود هر چه صدا زدم که بیایید مرا یاری کنید و شتر مرا بگیرید، کسی به حرف من گوش نداد و از پشت سر هم، هر که رسید و هر چه گفتم بیایید مرا کمک کنید کسی به حرف من اعتنائی نکرد، تا این که آمد و شد قافله‌ها تمام شد به حدّی که دیگر کسی پیدا نبود و بسیار می‌ترسیدم؛ زیرا شنیده بودم عرب‌های عنیزه برای بدست آوردن اموال، حجاج را می‌کشند. این وضع نزدیک دو ساعت طول کشید و من در فکر بودم.

در این بین دیدم کسی از پشت سر می‌آید در حالی که سوار بر شتری بود که مهار پشمینه داشت.

به زبان عربی از من سؤال کرد؟

در جواب گفتم: من عربی نمی فهمم، شما چه می گوئید.
 به فارسی به من فرمود: چرا ایستاده‌ای؟
 گفتم: چه کنم، شتر مرا زمین زد و فرار کرد و در میان بیابان متحیر و
 سرگردان مانده‌ام.

چیزی نفرمود و بازوی مرا گرفت و عقب سر خود سوار نمود.
 گفتم: اسباب من این جا مانده.
 فرمود: بگذارید به صاحبش می رسد.
 قدری که راه رفتیم، رسیدیم به تلّ خاکی که خیلی کوچک بود. با
 چوب کوچکی عصا مانند، که در دست داشت اشاره به گردن شتر نمود،
 شتر خوابید، مرا پائین آورد. با عصا اشاره به تلّ کرد. نصف آن به طرفی
 و نصف دیگر به طرف دیگر رفت.
 در وسط، دری سفید رنگ بَرّاق پیدا و باز شد و من متوجّه نشدم که
 چگونه در باز شد.

به من فرمود: حاجی با من بیا. چند پله به طرف پایین رفتیم. جایی
 همانند دهلیز بود و سپس از چند پله بالا رفتیم، صحن بسیار وسیعی
 دیدم غرفه‌های بسیاری داشت. باغی دیدم که به وصف در نیاید. من سر
 خود را به زیر انداخته بودم.

آن شخص فرمود: نگاه کن. نگاه کردم قصرهای بلندی دیدم.
 چون به آن غرفه‌ها رسیدیم، غرفه‌ای را به من نشان داد و فرمود:
 این مقام حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم است، دو رکعت نماز به
 جا بیاور.

گفتم: من وضو ندارم.

فرمود: بیا برویم. دو سه پله بالا رفتیم. حوض کوچکی دیدم که آب بسیار زلال و صافی داشت، به گونه‌ای که کف حوض پیدا بود.

فرمود: وضو بگیر. من مشغول وضو گرفتن به آن گونه که رسم خودمان است شدم، ولی با خوف و ترس که مبادا این شخص سُنی باشد و برخلاف رسم ایشان وضو گرفته باشم.

فرمود: حاجی، نشد. وضو این طور بگیر. اول شروع به شستن دست نمود، پس از آن آب ریخت بر جلو پیشانی و انگشت ابهام و سبابه را به سمت پایین تا زنخدان (چانه) کشید. پس از آن به چشم دست کشید و بعد از آن بر دماغ و سپس مشغول شستن دست‌ها شد از مرفق گرفت تا سر انگشتها پس از آن به رسم خودمان سر و پاها را مسح کرده، فرمود: این رویه را ترک مکن.

پس از آن رفتیم به مقام رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، فرمود: دو رکعت نماز بگذار. گفتم خوب است شما جلو بایستید من اقتدا کنم.

فرمود: فرادی بخوان. من دو رکعت نماز خواندم.

پس از آن قدری راه رفتیم به غرّة دیگری رسیدیم.

فرمود: اینجا هم دو رکعت نماز بخوان. این مقام حضرت امیر المؤمنین داماد حضرت رسول عَلَيْهِمَا السَّلَام است.

گفتم: خوب است جلو بایستید من اقتدا کنم.

فرمود: فرادی بخوان. دو رکعت نماز به جا آوردم.

دوباره قدری راه رفتیم.

فرمود: دو رکعت نماز هم این جا بخوان، این مقام جبرئیل است. من هم دو رکعت نماز خواندم.

پس از آن آمدیم به وسط صحن. فرمود: دو رکعت نماز هم این جا به نیت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بخوان. به جا آوردم. مقام حضرت رسول سبز رنگ بود و مقام حضرت امیر سفید رنگ و نورانی بود و خطّ دور آن سفید رنگ و نورانی بود و غرف‌ها مسقف بود، جز مقام جبرئیل که سقف نداشت و سرباز بود.

هنگامی که از نماز فارغ شدیم، فرمود: حاجی بیا برویم. از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم. چون بیرون آمدیم، با خود گفتم بروم بالای بام یک بار دیگر تماشا کنم.

فرمود: حاجی بیا برویم، بام ندارد. باز مرا سوار کرد. در ابتدا وقتی که شتر مرا زمین زد خیلی تشنه بودم و بعد از آن که همراه ایشان سوار شدم هر چه با هم می‌رفتیم اثر تشنگی رفع می‌شد.

پس از سوار شدن، می‌دیدم زمین زیر پای ما به صورتی غیر عادی می‌گردد، تا این که از دور سیاهی به نظر آمد. گفتم: معلوم می‌شود این جا آبادی است.

فرمود: چرا؟

گفتم: نخل‌های خرما دیده می‌شود.

فرمود: این عَلمِ حاجیان و چادر آنها است. سپس فرمود: حمله دار شما کیست؟

گفتم: حاج مجید کاظمینی است. طولی نکشید رسیدیم به منزل و شتر ما مثل برق در بین طنابهای چادرها عبور می‌کرد و پای او به با طناب هیچ خیمه‌ای برخورد نمی‌کرد، تا آمدیم پشت آن خیمه‌ای که حمله دار بود. باز به همان چوب اشاره به چادر حمله دار نمود.

حاج مجید بیرون آمد. چشمش که به من افتاد، بنای بد اخلاقی و تغیر را گذاشت که کجا بودی؟ چقدر مرا به زحمت انداختی و تو را پیدا نکردم.

آن شخص، کمر بند او را گرفت و نشانند و حال آن که حاج مجید مرد قوی هیکل و قوی بود و به او فرمود: به حج و زیارت پیغمبر می روی و کسی که به حج و زیارت پیغمبر می رود، نباید این اخلاق را داشته باشد. این حرفها چیست؟ توبه کن. سپس روانه شد تا به یک چشم بر هم زدن به چادر ارباب من رسید و بدون این که از کسی چیزی پرسد با چوب دست خود به چادر اشاره کرد.

ارباب بیرون آمد، چشمش که به من افتاد، گفت: آقا ابوالقاسم آمد. حاج سید احمد گفت: بیائید داخل. من با آن شخص رفتیم داخل چادر.

فرمود: حاجی این امانت که بین راه مانده بود.

حاج سید احمد با حالت تغیر گفت: حاجی کجا بودی؟

آن بزرگوار فرمود: حاجی هر جا که بوده آمده، دیگر حرفی نمی خواهد.

پا در رکاب کرده، خواست که برود، حاج سید احمد به پسرش گفت: برای حاجی برو قهوه بیاور.

فرمود: من قهوه نمی خورم. باز حاج سید احمد به پسرش گفت: برو انعام این شخص را بیاور. پسرش رفت یک طاقه شال خلیل خانی و یک کله قند آورد. قند را برداشت کنار گذاشت و فرمود باشد برای خودت. شال را برداشت و فرمود: به مستحق می رسانم و بیرون رفت.

ارباب هم به جهت مشایعت بیرون آمد. به محض این که بیرون آمدند ایشان را ندیدند و در یک مرتبه غائب شد. آن وقت من حکایت خود را گفتم و ارباب افسوس خورد.

شب را آن جا ماندیم، صبح پیش از باز کردن چادرها و حرکت کردن، به جهت کاری از چادر بیرون آمدم. شخصی را دیدم باری به دوش گرفته می آورد، به من که رسید، فرمود: این اسباب شما است بردار، من آنها را از دوش او برداشتم و او رفت.

امر به حضور

حاج سید محمود و حاج سید احمد قمی فرزندان عالم فاضل، متقی زاهد، مرحوم حاج سید محمد صادق قمی قدس سره، حکایت نمودند که: بنده متقی و مؤمن، ملا حبیب الله، مؤذن مسجدی که مرحوم پدرمان تأسیس نموده بود، نقل نمود که:

نزدیک به بیست سال، در سرما و گرما، عادت من این بود که پیوسته نیمه شب، یک ساعت قبل از فجر به مسجد می آمدم و نافله شب را در مسجد به جا می آوردم و سپس به پشت بام مسجد رفته و قبل از اذان قدری اشعار مناجات می خواندم و چون وقت داخل می شود، اذان می گفتم و پایین می آمدم.

شبی از شبها که شب تاریکی بود و باد شدید می وزید، به عادت همیشگی به مسجد آمدم، دیدم در مسجد باز است و یک روشنائی در مسجد دیدم که گمان کردم خادم در مسجد را نبسته است و چراغ را خاموش نکرده است.

داخل مسجد شدم و در صدد برآمدن تا تحقیق مطلب نمایم. دیدم سیدی در لباس علماء ایران در محراب مشغول نماز است و آن روشنائی که ساطع است از روی مبارک آن سید است، نه از چراغ.

در آن حالی که در امر سید و صورت نورانی او تفکر می نمودم، دیدم سید از نماز خود فارغ شد، به من توجه فرمود و مرا به اسم صدا نمود

و فرمود: به آقای خود بگو بیاید.

من بدون تأمل اطاعت امر او نموده، و رفتم که ایشان را خبر کنم. هنگامی که به در خانه رسیدم، در را به آرامی کوبیدم، دیدم آن مرحوم آماده پشت در ایستاده، مثل این که می خواهد از خانه بیرون بیاید.

سلام کردم و عرض کردم: سید عالمی در مسجد است و شما را می خواهد و احضار نموده است.

گفت: آیا شناختی او را؟

گفتم: خیر، ایشان را نشناختم، لکن از علماء ولایت ما نیست. در ضمن گفتم: آقا، چقدر صورت او نورانی است و من چنین صورت نورانی در مدت عمرم ندیده‌ام!!

سپس با ایشان آمدیم تا داخل مسجد شدند، دیدم احترام و ادب زیادی نسبت به آن سید نمود و با کمال خضوع و خشوع به آن سید سلام کرد و به ایشان نزدیک شد و نشست و شروع نمود به مذاکره با آن آقا. پس از مقدار زمانی، آن سید از مسجد خارج شد.

من با تعجب از خضوع ایشان نسبت به آن سید بزرگوار سؤال نمودم که: این سید که بود و به چه جهت به این حد نسبت به ایشان خضوع نمودید.

ایشان رو به من نمود و فرمود: شناختی آن حضرت را؟!!

گفتم: خیر نشناختم.

آن مرحوم پس از این که از من عهد و پیمان مؤکد گرفتند که در مدت حیات ایشان این مسئله را بروز ندهم، فرمود:

آن آقا که تو دیدی، مولای من و مولای تو حضرت صاحب العصر
و الزمان صلوات الله علیه بودند.

ملا حبیب الله گوید: من ایشان را رها کرده، به سوی در مسجد
دویدم، دیدم در مسجد بسته است و مسجد تاریک است و احدی در
مسجد نیست و از کلام آن حضرت با ایشان چیزی نفهمیدم، جز اینکه:
امر فرمودند به اقامه جماعت در نماز صبح در اوّل فجر.

البته، ملا حبیب الله این مطلب را بروز نداد، مگر بعد از وفات
پدرمان، آن هم پس از این که سه مرتبه به قرآن قسم یاد نمود بر صدق
این قضیه.

نجات به واسطه توسل به ملجأ کل

سید جلیل، محمد حسین اصفهانی از مرحوم آقا نجفی اصفهانی نقل نموده که آن جناب فرمود:

مرتبه دوم از تشرّفش خدمت امام عصر ارواحنا له الفداء، آن است که بعد از ورود به مکه معظمه، روزی در خارج شهر رفته مشغول به عبادت بوده، در بین نماز که با کمال شرایط و آداب به جا می آورد، یکی از اعراب و اشقیاء از بالای کوه آن جناب را دیده، آتش بغض در سینه پر کینه اش سرشار گردیده دست به خنجر برده و به سوی ایشان دویده. چون صحرا خلوت از مردم و فارغ از ازدحام بود، آن جناب یقین نموده، الآن است که آن نابکار کار را تمام خواهد ساخت و ایشان را به قتل خواهد رساند.

در همان حال نماز و توجه به مناجات حضرت کار ساز بی نیاز، فی الفور دست توسل به ملجأ کل، حضرت ولی عصر علیه السلام زده، در آن حال توسل، پای آن رجس پلید به سنگی برخورد نموده، واژگون گردید، گویا کسی با دست بر پشت او زده، از بالای کوه او را بر زمین افکند و در همان حال به أسفل درک جحیم وارد گردید.

انتساب به اهل بیت علیهم السلام

حاج سید ابوالقاسم ملایری که از اجلاء علماء مشهد مقدّس است از مرحوم پدرش آقای حاج سید عبدالله ملایری طب‌ثراء نقل می‌نماید که:

چون به جهت تحصیل اراده سفر به خراسان نمودم، از جمیع علایق دنیوی صرف نظر نموده و پیاده به راه افتادم. قدری از راه را که طی کردم مصادف شدم با یکی از آشنایان خود که سابقاً در نیروهای نظامی دارای مناصبی بود و جماعتی با او بودند. ایشان با اکرام و احترام مرا به قم رسانید.

در قم به جناب عالم جلیل، آقای حاج سید جواد قمی که از اکابر علمای قم بود بر خورد نمودم و بین من و ایشان مذاکراتی واقع شد که ایشان را از من خوش آمده وقت وداع هزینه سفر تا طهران را به من دادند.

در راه طهران مصادف با یکی از اهل طهران شدم، از من خواست که در طهران مهمان او باشم و مهمان دیگری نشوم. لذا در طهران مهمان او بودم و هر روز بر اکرام من می‌افزود. تا آن که من از کثرت اکرام او خجل شدم و منزل غیر او هم نمی‌توانستم مهمان شوم.

رفتم منزل امیر کبیر یعنی صدراعظم میرزا علی اصغر خان که اصلاح حالم بشود و مصرف تا خراسان را تهیّه کنم.

در بیرونی خانه او نشسته بودم و منتظر بودم که از اندرون بیرون بیاید. چون ظهر شد مؤذن بالای بام رفت که اذان بگوید، با خود گفتم که این مؤذن نرفت بالای بام خانه صدر اعظم برای اذان، مگر به امر خود صدر اعظم، تا نزد مردم محترم باشد آن هم به جهت التزامش به دیانت اسلام.

پیش خود گفتم: کسانی که اغیارند خود را با انتسابشان به اسلام محترم می‌دارند و تو با این که با انتساب به اهل بیت نبوت علیهم السلام محترم می، چرا آمده‌ای به بیوت اغیار و از این جهت بر خود قرار دادم و ملزم شدم که اظهار حالم را به صدر اعظم ننمایم و از او چیزی نخواهم. بعد از این عهدی که با خود بستم، صدر اعظم آمد و مردم همه برای او برخواستند و من در کنار مجلس نشسته بودم.

چون دیدم مکرر آمد و رفت، خجالت کشیدم و به خود گفتم که شایسته نیست که این مرد بزرگ، به من توجه بنماید و من اعتنائی به او نکنم.

در مرتبه آخر برای او برخواستم. گفت: آقا فرمایشی دارید؟

گفتم: مطلبی ندارم. گفت ممکن نیست. لابد باید بگوئی.

باز گفتم: مطلبی ندارم.

گفت: گفتم حتماً باید امری داشته باشی، بفرما.

چون دیدم دست بر نمی‌دارد مطلبی که ابتدا داشتم اظهار نکردم و

گفتم: مقصد من اشتغال در مدرسه است، امر بفرما که در مدرسه

حضرت عبدالعظیم حجره‌ای به من بدهند.

به کاتبش گفت: به صدر الحفظ (رئیس مدرسه) بنویس که این آقا

مهمان عزیز ما است، حجره‌ای برای ایشان معین نمائید و بعد از این مذاکرات اصرار کرد و مرا با خود برد در آن حجره‌ای که ترتیب غذا و نهار را داده بودند.

بعد از صرف طعام امر کرد خادمش را که یک مقداری وجه بیاورد و سر جیب مرا گرفت و پولها را در جیبم ریخت. چون اشکال در صرف آن وجه می نمودم آن را نزد شخصی ودیعه گذاردم و مشرف به حرم حضرت عبدالعظیم شدم و از آن وجهی که آقای حاج سید جواد داده بودند صرف می نمودم، تا آن که تمام شد. یک روز صبح دیدم پولی که نان بخرم ندارم. گفتم: دیگر با این حال اشکالی ندارد که آن وجه را صرف نمایم. کسی را نیافتم که برود و آن وجه را بیاورد.

داخل حجره‌ام شدم و نفس خود را مخاطب ساختم و گفتم ای عبدالله، از تو سؤالی می نمایم و در حجره غیر از من کسی نیست. به من بگو آیا معتقد به خدا هستی یا نه؟ اگر معتقد به خدا نیستی، پس معنی اشکالت در صرف آن وجه و عدم صرف آن چیست؟ و اگر معتقد هستی، بگو به بینم خدا را به چه صفت می دانی.

پس با خود گفتم، من معتقد به خدای تعالی هستم و او را مسبب الأسباب بدون سبب و مفتوح الأبواب، به نحوی که بخواهد می دانم. گفتم: بنابراین از حجره بیرون میا، آن چه مقدر شده است که بشود می شود. سپس در حجره را بستم و آن حجره منفذی حتی به قدر این که گنجشکی داخل بشود نداشت و تا سه روز تا زوال ماندم و خبری نشد و روز آخر نماز ظهر و عصر را به جا آوردم و بعد از نماز سجده شکر

کردم تا اگر مردم، به آن حال بمیرم.

چون به سجده رفتم حالت غش، بر من عارض شد و معلوم است کسی که از گرسنگی غش کند خوب نمی شود، مگر بعد از آن که غذائی به او برسد.

ناگاه خود را نشسته دیدم و دیدم شخص جلیلی مقابل من ایستاده است. به در حجر نگاه کردم، دیدم بسته است و آن شخص در من تصرف کرد به گونه ای که قدرت بر تکلم نداشتم.

پس فرمود: فلان مردی از تجار طهران که اسمش ابراهیم است ورشکسته است و در حرم حضرت عبدالعظیم متحصن شده است و با رفیقش که اسم او سلیمان است در حجره تو نهار می خورند، با آنها نهار بخور، تجار طهران بعد از سه روز می آیند و کار او را اصلاح می کنند.

بعد از این که این مطلب را گفتم، تمام اعضای من با دو چشم گویا چشم شده و به او نظر می کردم، یک لحظه او را ندیدم و از نظرم غائب شد و ندانستم که به آسمان بالا رفت یا به زمین فرو رفت یا از دیوار خارج شد. پس از حسرت دست به دست می زدم و می گفتم مطلوب به دست من آمد و از دست من خارج شد.

دیدم فائده ای در حسرت خوردن نیست و چون غش بر من عارض شده بود گفتم: از حجره بیرون می روم و تجدید وضوء می نمایم و در حالتی که مثل مست ها بودم نظری به ملک یا فلک نداشتم.

از حجره بیرون آمدم و چون به وسط مدرسه رسیدم و آنجا سکوئی بود که روی آن چائی می فروختند و شخصی نشسته بود.

چون خواستم از نزد او بگذرم، گفتم: آقا بفرمائید چایی بخورید.

گفتم: مناسب من و وظیفه من نیست که این جا چایی بخورم، اگر میل دارید بیائید در حجره چایی بخورید و قند و چای داشتم.

گفت: اذن می دهید نزد شما نهار بخوریم؟

گفتم: اگر تو فلانی هستی و نمی پرسی که چه کسی مرا به این مطلب خبر داد، مانعی ندارد و الا فلا و اسم رفیقش را هم که حاضر نبود بردم. گفتم: اگر آمدنت این جا به جهت این است که ورشکسته‌ای و امر چنان است بفرماید و الا فلا.

تعجبش بیشتر شد و رفت نزد رفیقش و گفت: این آقا از غیب خبر می دهد، اگر از برای امر ما اصلاحی باشد، به دست این سید است. سپس نان و کبابی خریدند و آمدند در حجره من و غذا خوردند و من با آنها غذا خوردم و چون چند روز بود از شدت گرسنگی خواب درستی نکرده بودم بعد از صرف غذا خوابیدم و چون بیدار شدم چایی درست کرده بودند، چایی خوردم.

سؤال و اصرار کردند که چه موقع کار ما اصلاح می شود؟

گفتم: بعد از سه روز تجار طهران می آیند و کار شما را اصلاح می کنند.

بعد از سه روز تجار طهران آمدند و امر ایشان را اصلاح کردند و رفتند این مطلب را طهران برای مردم ذکر کردند.

مردم آمدند و مرا بردند طهران، دیدم مردم با من سلوک می کنند غیر سلوکی که اول می کردند به گونه‌ای که آستانه در را می بوسند و با من معامله مرید با مراد می کنند. چون این وضع را دیدم از بین آنها بیرون آمده و متوجه خراسان شدم.

مقام رفیع

عالم فاضل، شیخ اسدالله زنجانی در مجلسی از قول بزرگانِ علماء همچون، عالم متقی آخوند ملا حسینقلی همدانی و سید جلیل سید محمد آل بحر العلوم و غیره نقل نمود که:

شیخ اجل، جناب آقا شیخ حسین نجفی از زیارت بیت الله به نجف اشرف مراجعت نمود.

بزرگان دین و علماء جهت تهنیت و زیارت ایشان، تشریف فرما شدند و در منزل ایشان مجتمع گردیدند.

عالم جلیل القدر سید مهدی بحر العلوم قدس سره چون با آقا شیخ حسین رفاقت و دوستی خاصی داشتند، در اثناء صحبت روی مبارک به جناب شیخ نموده، فرمود:

شیخ حسین! تو آن قدر سر بلند و بزرگ سر گردیده‌ای که باید با حضرت صاحب الزمان ارواحنا فداه هم کاسه و هم غذا شوی.

شیخ متغیر و حضار مجلس از شنیدن این کلام از سید تفصیل این مطلب را سؤال نمودند.

سید بحر العلوم فرمود: آقا شیخ حسین، آیا در خاطر نداری که بعد از مراجعت از حج، در فلان منزل در خیمه خود نشسته بودی و کاسه تریدی که آبگوشت بود، برای نهار خود مهیا نموده بودی، که ناگاه از دامنه صحرا جوان خوشرو و خوشبوئی در لباس اعراب وارد گردید

واز غذای تو تناول فرمود؟
همان آقا روح روان همه عوالم امکان حضرت صاحب الأمر
و الزمان عجل الله تعالى فرجه الشريف بودند.

يَا رَبَّ الْحُسَيْنِ، بِحَقِّ الْحُسَيْنِ،
إِشْفِ صَدْرَ الْحُسَيْنِ بِظُهُورِ الْحُجَّةِ

آمین یا رب العالمین